این نامه ستوده که شمس المناقب است / شایسته محافل اهل هنر بود

زیرا که نعت و منقبت و مدحت ثنا / ثبت اندرین کتاب همایون اثر بود

هر کس که دوستار نبیّ و وصیّ و است / با این کتاب دوستیش بیشتر بود

از روی داد و دین همه اشعار نعت او / برخوان ببین ز روی حدیث و خبر بود

خواننده قصاید غرّای دلکشش / بی گفتگو بسوی جنان راهبر بود

در کام اهل ذوق ثنا و مدیح او / شیرین تر از نبات و ز شهد و شکر بود

انصاف نیک میدهد احسن این کتاب / هر کس که نیک اختر و صاحب نظر بود

پایان هر چکامه نعت و مناقبش / مدح و ثنای پادشه دادگر بود

صاحبقران عهد که خورشید رایتش / افکنده سایه بر سر شمس و قمر بود

سلطان عصر ناصر دین شه که سال و ماه / اندر رواج ملت خیر البشر بود

یا رب بقای دولت او باد قرنها / بی شبهه این دعا بجهان با اثر بود

از اهتمام مشتری این نامه طبع یافت / ارجو پسند مردم نیکو سیر بود

در صفحات این نامه نامی و سفینه گرامی این بنده اقل الحجاج و الشعرا محمد ابراهیم المتخلص بمشتری این قطعه را برشته نظم در آورد امید که مطبوع طبع استادان باد

در خانهٔ کعبه آمدی زان بوجود تا روی کنند از همه جانب سویت

در صفت بارگاه نجف اشرف گوید

ای بارگهی که عرش در سایهٔ تست کرسی بحقیقت اولین پایهٔ تست

طوبی و بهشت و کوثر و حور و قصور در دیدهٔ عقل جمله پیرایهٔ تست

وله ایضا

این بارگهی که عرش از زیب و فر است روح القدسش ز خیل خدام در است

خفته است که ابن عم خیر البشر است کز قبهٔ او دست خدا جلوه گر است

در مدح حضرت صاحب الامر علیه السلام

در پردهٔ غیب است اگر شاه زمن داناست بکار خلق در ستر و علن

خورشید اگرچه هست در ابر نهان از نور وی است باز عالم روشن

تحریر شد حسب الفرمایش مفخر الحاج و افصح الشعراء آقای حاجی میرزا مشتری

در کتابت چه رنجها بردم در جوانی بدم قرین زحل

حال چون مشتری پدید آمد گشته ام پیر و مانده ام مهمل

سیصد هزار بیت نوشتم بسال و ماه چندان ثمر نداشت که سی بیت مشتری

حرره میرزا آقای کمرئی

این رباعیات در مناجات و بمناسبت هر نعت و منقبت گفته

یارب بدر تو روسیاه آمده‌ام — سر تا بقدم غرق گناه آمده‌ام
تو شاهی و من گدای عفو و کرم — اینک سوی بارگاه شاه آمده‌ام

وله ایضاً

یارب تو مرا بشاه لولاک ببخش — بر باعث خلقت نه افلاک ببخش
از حب علی و آل او در دم مرگ — عصیان مرا آنچه بود پاک ببخش

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

ای ختم رسل مدینه جسم است و تو جان — نام تو گرفته قاف تا قاف جهان
در لفظ مدینه بین گر اعجاز تو چون — مه شق شده و گرفته دین را بمیان

وله ایضاً

ای مهر سپهر با خلقت الافلاک — شاهنشه بمثل سریر لولاک
در سایهٔ تو سپهر و خورشید و مه است — زین روی ترا سایه نیفتاده بخاک

در منقبت مولای متقیان علیه السلام

ای صهر نبی قبله دل شد کویت — محراب بلند طاق دین ابرویت

در خانهٔ

در عشق دلا نصیب تو غم خوشتر — درد و غم عاشقان زمرهم خوشتر
از راه صفا رسی چو در کعبهٔ عشق — گر جان بدهی بر لب زمزم خوشتر

ولہ ایضاً

ای زهره جبین ماه عرب خوانندت — سرمایهٔ رامش و طرب خوانندت
زان قامت دلپسند و لبهای چو قند — خوبان عجم نخل رطب خوانندت

رامش
شادمانی [illegible]

ولہ ایضاً

زمزم لب لعل تست چون شکر و قند — در گیسوی تو فتاده دلها بکمند
آن غالیه گون خال بود بر رخ تو — یا آنکه بر آتش او فتاده است سپند

ولہ ایضاً

ای مشتری فلک مطیع تو مدام — پیش قلمت بود عطارد چو غلام
هر نقطه و دایره که اندر خط تست — نجمی است فروزنده و بدری است تمام

در بعضی
[illegible] نسخه هست

ولہ ایضاً

ما رنج هر این کتاب بردیم بسی — معشوقهٔ نیک ماست در هر نفسی
گویند بعاریت بده تا خوانیم — معشوقه بعاریت نداده است کسی

این

تا چنین اشعار نغز و نامهٔ دلخواه خوب — ماند از آن اوستاد اوستادان یادگار

هر که زین دفتر بخواند چامهٔ در منقبت — گردد از فضل الهی پارسا و رستگار

مشتری آن نیک‌اختر شهره در خراسان سرشرف — سعد اکبر گوئیا پرورده او را در کنار

زایر نیک اعتقاد چارده معصوم پاک — شاکر جود و عطای خسرو جم اقتدار

این همایون نامه را با برخی اشعار دگر — از خود و دیگر سخن‌سنجان برای افتخار

گرد کرد و با بنان خامهٔ خود برنگاشت — با فراوان اهتمام و سعی و جهد بی‌شمار

سیم و زر افشانده اندر راه این کار صواب — فطرت پاک و خردمندی خود در آشکار

شکر نعمتهای شاه و مدحت استاد را — مشتری بگذاشت زین خدمت کش ایزد یار باد

تا طبع و بانی از این شمس المناقب یافتند — نامهٔ عفو از گناه و خط آزادی ز نار

سال از هجرت هزار و سیصد و یک رفته بود — منطبع شد این کتاب از رأفت پروردگار

باد چون این نامهٔ نامی بنام شاه عصر

در جهان پاینده دیوانها فزون از صد هزار

این رباعیات از افکار حاجی میرزا مشتری است بجهة دختر

عرب زمزم نام گفته

در عشق

وقت بخشش چون دولت روشن شه داشتری | کاه بخشش چون کف جیحون و رود نیل نیست

در جهان هر علم کاموزند اصحاب علوم | جز با مضای قبولت علمشان تکمیل نیست

خامه ات بر لوح آمال آنچه بنماید رقم | تا قیامت آن رقم را جرحی و تعدیل نیست

پست تو مان لطف فرمودی کم آرد بهر من | چاکری کو را بسر از مردمی اکلیل نیست

چون بیاد گویم چرا بردی و می خوردی بامن | با تبسم سیم و زر گوید بمن تحویل نیست

ای فلک رتبت امیر آخور بچون من چاکر | مشتری را پیش ازین یارای قال و قیل نیست

چون معطل می پسندی همچو من مدحتگری | کز ثنایت صبح و شامم لحظه تعطیل نیست

پست را کن نیمه و با دست خود ده کن کرم

زانکه این مشکل گشائی کار اسمعیل نیست

قصیده ایست که سلطان الادبا برهان الفضلا وحید دهر دارای نظم و نثر حسینقلی خان سلطانی در مدح شاهنشاه روحنا فداه و انجام شمس المناقب سروده اند

در زمان دولت صاحبقران کامکار | سایهٔ دادار کیهان آفتاب روزگار

وارث هوشنگ و جم تاج سلاطین عجم | خسرو پیروز بخت نیکخوی راست کار

بوالمظفر ناصر الدین شاه غازی آنکه هست | آیت نصرت بملک از رایت او آشکار

وانکه

صلای جود تو گفته است هیچ مادح را
بدهر از دگری خواهشش صلات کند

حسود جاه ترا از حسد چنان دردیست
که چاره اش بمداوا نه جز ممات بود

زبی زری مپسند اینکه مشتری چرخ
نشانه پیکرش از تیر حادثات کند

بگوی حال اگر خود را زبهر قطعه سیب
بادحت صله خوبی التفات کند

مرحوم محسن میرزای میرآخور فرموده

ای مشتری که بر فلک شعر و شاعری
هستی چو مهر و ماه اگر مشتری شدی

از شعر خوب و گفته رنگین پربها
رونق فزای کارگه مشتری شدی

طبع تو هست دلکش و الفاظ دلپذیر
زین هر دو مسلم از هنر شاعری شدی

یک بدره سیم در صله دادم برای تو
ایمن ز رنج و محنت و از بی زری شدی

بودی اگر ز غصه بمانند زاغ و بوم
رو خوش سخن آن که بلبل و کبک دری شدی

در تقاضای صله خود از امیرآخور گوید

ای ملک محسن شهنشه زاده دارا گهر
هیچکس را بر تو از فضل و هنر تفضیل نیست

وقت

ای بزم اهل دل ز تو با رنگ و آب و زیب — هستی بهدیه در غم عشق را طبیب

جان و دلم ز محنت و آسیب رسته شد — آورد تا ز باغ تو ام باد بوی سیب

بر جای سیب ای بدو رخسار سرخ گل — کاشش آنگه دیدن تو مرا میشدی نصیب

به شد دل من از سبد سیب ای عزیز — جان شد رفیق عیش و بیاسودم از نهیب

هر سیب تو لبان کف شاهدی بود — کاندر شب وصال تحنا شده خضیب

یا لعبتی است زهره نبا گوش و ماه روی — پوشیده ز ارغوان و سمن بر بدن سلیب

آنجا که رنگ اوست نباشد بلاله آب — وانجا که بوی اوست نباشد بمشک طیب

بالله که ملک هر دو جهان باشدش بها — آید چو تحفه سوی محبوب از حبیب

اکنون بنعت دوستی و وصف سیب تو — در بزم ما ز مهر شده مشتری خطیب

آباد باد گلشن و باغ تو جاودان — بر سروهاش صبح و مسا بانگ عندلیب

در تقاضای صله قطعه سیب گوید

بهین مقرب شه شاهزاده سلطانی — که فخر طبع تو بر چشمهٔ حیات کند

بتیم پیل توان است اگر رخ ننهد — صلابت تواش از یک پیاده مات کند

بنظم و نثر بود گوهر تو لولو دارا — که شعرهای تو خاصیت نبات کند

بستی زشبه آذین بر جبهه چون پرنیان — هشتی طبق نسرین بر قامت جان پرور

چون لعل لبت خندد خوبی بتو پیوندد — ترسم بتو دل بندد شهزادهٔ نیک اختر

سلطان سپهر اورنگ شهزاده امیر خنگ

ایضاً — وله

کز فخر و شرف او راست برجیس ثنا گستر

ای لعبتی که با رخ چون ماه نخشبی — سیمین بر و شبه خطی و شکرین لبی

با خط چون بنفشه و رخسار چون سمن — با طلعتی چو ماه و خم زلف چون شبی

اندر کمند طره ببستی هزار دل — از بهر آنکه تو صنم سیم غبغبی

نه در چمن چو قامت تو رسته گلبنی — نه بر فلک چو روی تو رخشنده کوکبی

مجلس فلک شود ز رخت چون بمجلسی — موکب چمن شود ز قدت چون بموکبی

عشاق را نه غیر جمال تو مقصدی — مشتاق را نه غیر وصال تو مطلبی

یک شهر کشته تو مسلمان و کافرند — جانا ندانمت بچه کیش و چه مذهبی

خشمت بشتری بود و آشتی بغیر

ای مه مگر ز آب و ز آتش مرکبی

بفرموده مرحوم میر آخور در تعریف سیب گفته است

ای بزم

گفتم بمهرت ای مه من دل هوا کند　　گفتا دلت خیال محال از چه را کند

گفتم دوتا شد از غم عشق تو قد من　　گفتا که عشق قد فلک را دوتا کند

گفتم مریض عشق رخت را علاج چیست　　گفتا بگوی جامه جان را قبا کند

گفتم ز من وفا ز تو جانا جفا چرا　　گفتا که خوبروی همیشه جفا کند

گفتم لب تو هر که ببوسید زنده شد　　گفتا لبم حکایت آب بقا کند

گفتم ز وصل خویش کنی شادمان مرا　　گفتا بناز مشتری من خدا کند

گفتم بسیم و زر ز تو باید گرفت کام

گفتا که زر امید خلایق روا کند

ای روی تو چون دیبا وی بوی تو چون عنبر　　روی تو خوش و زیبا موی تو گش و دلبر

خوشخوی و شکرخنده مه روی ترا بنده　　در پیش تو شرمنده خوبان پری وشتر

رخسار تو در موکب تابنده تر از کوکب　　ماهی فلکت مرکب سرو چمنت کشمر

آشوب همه آفاق از جمله خوبان طاق　　بر چهره و لبت مشتاق هم سوری و هم شکر

بی چشم توام مونس در باغ بود نرگس　　رنگین ز رخت مجلس نوشین ز لبت ساغر

لولوی تو مرجان بیش مرجان تو زاید تو بیش　　بر ماه تو مهر زنگوشس سرو تو سیسنبر

بستی

طرهٔ خویش بیکسو بنه از رخ چسند | که شب تار شود پردهٔ روی چو مهت
همه عشاق گر از تیر نگاهی بکشی | خود تو معذوری طفلی و نباشد گنهت
ای دل اشیفته از لعل لبش کام بگیر | تا خم طرهٔ جانان شده آرام گهت
مشتری نعت شه چارده خویش بگوی | تا پسندند بعد چاکری یا دشهت

ولهُ ایضاً

ملک عادل شه ناصر دین آنکه سپهر
گوید ای شاه منم حاجبی از بارگهت

براه دوست هر آنکس که جان فدا نکند | نه عاشق است چنین دعوی خطا نکند
مقام اول میدان عشق جانبازی است | خوش آنکه دل بچنین راه آشنا نکند
هر آنکه جذبهٔ عشق است آتشی سوزان | نصیب هیچکس این جذبه را خدا نکند
سلام من برسان ای صبا بدوست بگو | که تا بجان و دلم بیش ازین جفا نکند
ز درد دوری او جان من رسیده بلب | چرا بتوشه ایندرد را دوا نکند
صبور باش دلا از بلای عشق نگار | کسیکه شیفته شد شکوه از بلا نکند

ولهُ ایضاً

بمشتری شود از وعده اش خلاف چه باک
هزار وعدهٔ خوبان یکی وفا نکند

گفتم

گفتم آن مه برد نام مشتری گفتا نعیم / گفتم آید یکشبی اندر برم گفتا که لا

ولە ایضاً

این چه سحر است که در غمزهٔ جادوست ترا / این چه فتنه است که در حلقهٔ گیسوست ترا
عاشقان می‌شوانند کمان تو کشیده / زان جلادت که بسر پنجه و بازوست ترا
من نگویم که جفا بر من بیچاره مکن / که جفا عادت و بیچاره‌کشی خوست ترا
یا قسم دشمنی خلق جهانی با خویش / میکنم قسم من از آن روز بخود دوست ترا
الله الله چه زنی شانه مده موی بباد / که همه روی زمین قیمت یکموست ترا
با تو مستغنیم از باغ گل و سایهٔ سرو / تا رخی پر ز گل و قامت دلجوست ترا
مشتری گفت سوی صید که شاه مرو / پاس حق دار که چشمان چو آهوست ترا
ناصرالدین شه غازی که بدو گوید چرخ / کف بخشنده‌تر از دجله و آموست ترا

ولە ایضاً

بسوی خسته دلان هیچ نباشد نگهت / ای که مفتون شده یکشهر ز چشم سیهت
بهر تسخیر دل خلق توئی شاه بتان / زلف و خال و خط آراسته مژگان سپهت
طرف خاطر عشاق نگهدار ز مهر / جان من تا که خداوند بدارد نگهت

طرهٔ

زادهٔ زهرا و حیدر حضرت عبدالعظیم | کعبهٔ اسلامیان شاهنشهٔ دین عرب

زایران را از ره معنی طواف روضه‌ات | چون طواف قدسیان باشد بگرد عرش رب

شهپر روح الامین فرش حریم پاک تست | گر غبارش زیب تاج خسروان شد نی عجب

ای خدیو خطهٔ امکان که باشد مهر تو | کامکاری را اساس و رستگاری را سبب

اینخبر قول امام است اینکه طوف درگهت | هست چون طوف حریم پادشاه تشنه لب

هر کرا از معصیت تاریک گردد چشم دل | از غبار آستانت هست بینائی طلب

از تولای تو خواهم برد اندر روز حشر | مشتری را بر تن از مغفرت پوشد سلب

این چند غزل هم از افکار ابکار ربانی طبع شمس المناقب است

هاتف عشقم سحر از کوی جانان زد صلا | گفت اگر از عاشقانی باش مشتاق بلا

وصل در هجران و شادی بعد پایان غم است | هستی اندر نیستی باشد بلا اندر ولا

ای خوشا آن سر که شد گوی خم چوگان دوست | خرما آندل که اندر عاشقی شد مبتلا

کاشکی از پرده گردد روی ماهم منجلی | تا بیابد مردم چشمم ز نورش انجلا

من در این مشق جنون کز در در آمد پیک دوست | گفتمش خوش آمدی یا مرحبا اهلاً هلا

تا چه پیغام و پیام آورده باشی زان نگار | گفت آوردم پیام آنکه گویم بر ملا

گفتم

در صفت حضرت معصومه علیها السلام

خوشا هوای خرم شادی فزای قم — گوئی سرشته مشک ختن با هوای قم

یکره بچشم دل نظری کن که بنگری — عرش خدای در حرم کبریای قم

از بهر بار دادن خیل ملک مدام — جبریل حاجب است بدولت سرای قم

چون این حریم دخت رسول است ازین سبب — پیوسته با بهشت زند بر فضای قم

در مشهد مقدس قم نور واحد است — جانم فدای مشهد با [illegible] های قم

خوبی صفا و مروه بصد سعی کرده ام — از خوبی و طراوت و لطف و صفای قم

همچون گل و گیاه بهشت است روح بخش — گلهای تازه و تر و برگ گیای قم

دارند بهره های عجب از معجز مسیح — خاک عبیر بوی و نسیم صبای قم

ای مشتری چو دولت و دین خواهی از خدای
بر کوی صبح و شام مدیح و ثنای قم

در صفت بارگاه و روضهٔ حضرت عبد العظیم ع

ای همایون بارگاه خسرو عالی نسب — با هوای باغ خلدی با شکوه عرش رب

خوابگاه آن درخشان اختری کز نور آن — روشن و رخشنده باشد مهر و مه در روز و شب

زاده

زپاکی عقیدت آمده این صحن را بانی — وزین خدمت بگیتی زنده جانش ودانستی

دو سبط مصطفی شادان شدند از اهتمام او — خوشا آنکس که سبط مصطفی زو شادمانستی

بقای عمر شاهنشاه باد و عمر والاش

که اندر چاکرانشان مشتری با نام پالستی

در صفت سُرّ من رآی عرض کرده

شکر بی پایان بالطاف خدای دادگر — کز عنایاتش باوج و مهر و ماهم سود سر

خضر راه و رهنمایم گشت توفیق آله — در طواف بارگاه حجت ثانی عشر

این حریم و آستان گوئی بود عرش مجید — کاندر اطرافش ملایک صف بصف گسترده پر

چشم بر در گوش بر فرمان همه افرشتگان — تا برون آید شه و در دست تیغ جان شکر

در حجاب غیب بهر مصلحت باشد نهان — گرچه از نور رویش هست آفاق روشن سر بسر

گلشن فردوس باشد این زمین طاهره — بلکه از فردوسش افزون در زمینه زیب و فر

هست در کاهش صفا و حسن روی حور عین — هست خاکش را همی بوی گلاب و مشک تر

قبه اش بخشد ضیاء و نور بر خورشید و ماه — گرد ایوانش بود جبریل را کحل البصر

چون بر اهل حاج از رحمت خدای عرش را — باشد اندر روز و شب بر زایرانش هم نظر

درصفت

در یک حرم غنوده دو سلطان دادودین | این طرفه بارگه صدف آن دو گوهر است
موسی کاظم آن یک و آن دیگری جواد | جبریل خاک روب حرمشان بشهپر است
مهر و هوای آن شرف و عز و دولت است | حب و ولای این همه بهشت است کوثر است
یکره طواف در حرم این دو نور پاک | اندر جهان مقابل صد حج اکبر است
یکدم ز آستانه ایشان مشو جدا | گر شوق ایمنی تو از روز محشر است

ای مشتری مگوی بجز مدح و منقبت
کز هرچه بگذری سخن دوست خوشتر است

درصفت صحن کاظمین علیهما السلام

زهی عالی بنا صحنی که پنداری جنانستی | همه اوصاف جنت از فضای او عیانستی
نهاده گوییا بر پشت ماهی پایه معمارش | که بگذشته ز رفعت قبه اش از آسمانستی
منیره با بنا شاهنشه فرخ بارگاهش را | بزیر امرشان تا روز محشر انس و جانستی
همه شاهان عالم چاکر این شهریار زانرا | یکی زیشان مهین عم شه صاحبقرانستی
شه فرخنده اختر ناصرالدین شاه دین پرور | که معجون با ولای اهل بیتش جسم و جانستی
ملک فرهاد بن عباس حاجی معتمد دوله | که عون ایزدش تا آشکارا و نهانستی

ما را ز تولای تو مقصود همین است

کین حادثه را دور کنی از همه اجسام

ای روز ازل داده بدرگاه خداوند | جان و تن و اموال و عیال و زن و فرزند
بر خاک نشینان ره این واقعه مپسند | تا خصمم ازین غصه بشد بدلش بند

زان لعل لبا منت شفاعت ده و شکر خند

بنمای و کمربند دل خاص و دل عام

این چامه از ارزنده تر از در بهائی | باشد ز پی پاسخ گفتار وفائی
آن شاعر کامل که بتائید خدائی | ختم است بر او مرتبهٔ مدح سرائی

هرگز ز چنین رتبه مبادش جدائی

کز مشتری او یاد کند در همه هنگام

در صفت بارگاه حضرت موسی ابن جعفر علیه السلام از سفرنامهٔ مکه است

این بارگه که پایه اش از عرش برتر است | فرخنده آستانهٔ موسی بن جعفر است
سبط رسول حجت هفتم امام دین | کز نور رقبه اش همه گیتی منور است
باب الحوائج است همه جن و انس | روی نیاز شاه و گدا سوی این در است

در یک

بر درگه خلاق جهان قادر یکتا | ما را تو شفیعی چه بدنیا چه بعقبا
ای بندهٔ جان بخش دمت صد چو مسیحا | این مرده دلان را بکلامی بکن احیا

یکره بشفاعت لب جان پرور بگشا
زآسیب بلا شهر نجف را بکن آرام

شش ماه فزونست که این مایهٔ ماتم | غالب شده بر قالب ذریهٔ آدم
این آفت بلائی که متین باشد و مبرم | یکروز کشد بیش و دگر روز کشد کم

زین طرفه بلا داد که مانندهٔ ضیغم
افتاده میان گلهٔ آهو و اغنام

اهل نجف از بیم وبا طعنهٔ طاعون | مجموع پریشان و غمین حال و جگرخون
گردیده فراری چه بدشت و چه بهامون | ما سوی تو بشتافته با حال دگرگون

خاک درت از آب مژه ساخته جیحون
تا آنکه نمائی نظری از ره اکرام

بر پیر و جوان دوستیت حصن حصین است | امر تو روان هم بسما هم بزمین است
در هر دو جهان مهر تو سرمایهٔ دین است | بر خلق ولای تو همان حبل متین است

نه بیم زیزدان نه ز پیغمبر خاتم

کردند آنچه نیاید به گمان در همه اوهام

چون تشنه لب از خنجر او کشته شد آن شاه | آفاق پر از غلغله شد تا فلک ماه

شه را چو زدند آتش بیداد بخرگاه | جبریل گهی زد بسر و گاه کشید آه

با کینه ببردند پس آن لشکر گمراه

اولاد علی را چو اسیران بسوی شام

تا شاد نمایند ز خود آل زنا را | کردند بیکباره فراموش خدا را

زاندازه بکردند فزون جور و جفا را | کشتند ز کین پنجمی آل عبا را

کز بهر چنین روز شفیع آید ما را

هم روز قیامت بر ایزد علام

یا شاه شهیدان نظری کن بگدایان | کاندر حرمت گشته ز غم نوحه سرایان

زین طرفه بلائی که ندارد حد و پایان | بر اهل نجف زمرهٔ بی برگ و نوایان

ای قبلهٔ مقصود همه بار خدایان

کن حکم بلا را رود از ساحت اسلام

مه درگه

شهر تو بود غمکده و دشت خطرناک | تلخ است هوای تو در کام چو تریاک

روییده ز زهر است بخاکت خس و خاشاک | چون زاده زهرا خلف سید لولاک

کشتی چه جوانان و نبودت ز کسی باک

گر آب فراتست همه را تشنه بدی کام

در دشت تو ای کربلا پاسخ پیمبر | ننهاد قدم اینکه نشد زار و مکدر

آنکه ز بلیات تو گشته شد سراسر | بر سبط رسول آنچه شده ثبت بدفتر

در ماتم این شه همه بر چهر منور

گردند روان لؤلؤ لالا ز دو بادام

روزیکه بصحرای تو آمد ز مدینه | این خسرو بی لشکر و پشتیبه و قرینه

با اهل حرم خاصه دل افسرده سکینه | در شط تو با آنکه روان بود سفینه

بودند همه خشک لب و سوخته سینه

از جور و ستمکاری اعدای بد انجام

تا آنکه بروز دهم ماه محرم | شد لشکر بسیار در آن دشت فراهم

یکسر ز پی قتل حسین گشته مصمم | پس شمر به بیداد و ستم گشت مقدم

مشکل کسی این عقدهٔ مشکل نگشاید   او هیچ کند احسان و باحسان نفزاید

زان روی که وحشی بجز احسان نشود رام

ای جان جهان باد مرا جان بفدایت   دل بسته ام ای شاه بزنجیر ولایت

شد پیر وفائی بره مهر و وفایت   با جرم و گنه آمده بر درب سرایت

گر لطف ورا پرده کشی بر همه آثام

هر چند که ما صاحب جرمیم و جنایت   از ما بدی از تو همه لطف و عنایت

اینجا کرم و جود ترا نیست نهایت   در روز جزا هم ز تو خواهیم شفاعت

از چشمهٔ کوثر که رسد کار با تمام

اظهار داشته بود که این نوآموز مدح سرایان اقتدا بجناب ایشان نموده
بجهة خامس آل عبا مسمطی در این باب عرض نمایم اطاعت آن آستانرا
بجان و دل نمودم چون افراد مصیبت است امید که خورده بینان عیب نگیرند

ای کربلا مشرق انوار خدائی   زین بارگهت هم صفت عرش علائی

از شش جهت و چار طرف روح فزائی   تا مقتل شاهنشه خیل شهدائی

سر منزل اندوه و غم و کرب و بلائی   یک دل نبود از تو دمی شاد در ایام

شهر تو

ما را تو شبان هاشمی و در مهلکه اغنام

مپسند حسودان بمن این نکته بگیرند | کی آنکه امیران تو بر مرگ امیرند

گر راست بود امر کند تا که بمیرند | دانی که حسودان سخن حق نپذیرند

از نام گذشتیم چرا نیمه بدنام

زن طعن بطاعون که از اینجا بگریزد | در ملک مخالف رود آنجا بستیزد

زیرا که در این خاک ز ما مهر تو خیزد | تا شجر و لای تو اگر برگ بریزد

بر تن نشود بچه ثمار یکه بود خام

ما را بنود واسطه غیر حسینت | آن کشته شمشیر خطا نور دو عینت

سوگند عظیمی است بجاه حسینت | حق نبی و آل خصوصاً بحسینت

این غایله را رفع کنی با همه آلام

زان واسطه ما را بنود بهتر و بهتر | در نزد تو ای شیر خدا میر غضنفر

مائیم و حسینی چه بدنیا چه بمحشر | آن واسطه گر نیست قبول در داور

ای خاک بفرق من و وای بر اسلام

آن تشنه لب ار چاره این غم ننماید | باید ز بدان غیر بدی هیچ نیاید

مکرر

ای سرّ نهان ستر نهان از تو چه پنهان　　عالم همه اندر صفت ذات تو حیران

در سنگ و گمان تند چو دانا و چه نادان　　از چهره برافکن دمی آن پرده امکان

تا رفع کنی سنگ و گمان از همه اوهام

ای آنکه قضا بنده حکمت ز ازل شد　　وی آنکه قدر امر ترا ضرب مثل شد

تعبیر ز حق حبّ تو بر خیر عمل شد　　مایی عمل و عمر همه صرف امل شد

ناکامم و خواهم دهی ای دوست مرا کام

هر کس که ز میخانه عشق تو خورد می　　مستانه ره خلد برین راکند او طی

فیض تو چه فیضی است که لاالیه شی　　برده است مگر خضر بسر چشمه او پی

کت میرود او بنده صفت بر در کام

ای آنکه حدوث تو قرین قدم آمد　　از جود تو عالم بوجود از عدم آمد

بطحی ز طفیل قدمت تا حرم آمد　　هر خار و خسی در حرمش محترم آمد

ما خار و خس این حرم و دل بتو آرام

ای دست خدا گشته بما کار تو بی تنگ　　طاعون و بلا بر تن ما گشته قوی چنگ

زین حادثه در شهر نجف میت خوش آهنگ　　عار است بما در بر اغیار بود ننگ

مارا

چرا خاکت نشد بر باد ای دنیا چو بیدینان | زدند از کین بخنجر گاه شه لب تشنه آذرها
بگریم زان زمان کآل علی دیدند یاران را | میان خاک و خون غلطان جدا سرها ز پیکرها
کشیدند از جگر ناله فشاندند از بصر ژاله | یکی اشکش برنگ خون دگر آهش چو خنجرها
چو نعش اکبر و قاسم بدیدند اهلبیت آنگه | کشیدند از جگر فریاد و از سر جمله معجرها

بخواه ای مشتری توفیق از یزدان در این ماتم
که بنویسی ز خون دیده دیوانها و دفترها

جناب حاجی میرزا وفائی مشتری که مجاور نجف اشرف و از مداحان مخصوص اهل بیت است بجهت رفع ناخوشی از آن خاک پاک این مسمط را سروده بکربلا فرستادند

المنة لله که بکوی تو مقیمیم | هردم رسد از حلقهٔ زلف تو نسیمیم
ای خاک درت جنت و فردوس و نعیمیم | در بارگهت چون سگ اصحاب رقیمیم
صد شکر کز آغاز شدیم نیک سرانجام

ای آنکه خدا گشته ز روی تو پدیدار | دارم بخدا من بخداوندیت اقرار
بستم صنما من ز سر زلف تو زنار | خواندم صنمت لیک بر مردم هشیار
دست صمدیتی که شکستی همه اصنام

ای

که داده جز تو بوقت رکوع خاتم خویش | بسائلی که ز دنیا بکف نبودش مال
ترا خدا و رسولش نموده ستایشگر | زهی خجالت من زین خیال و فکر محال
عنایت تو مرا امسال ای ولی خدای | بمکه و بمدینه رساند فارغ بال
بکیمیای سعادت کنون رسیده ستم | که در حریم تو ام شادمان و مدح سگال
زبان خویش بر این منقبت چو بگشودم | فرشتگان بگشودند بر سرم پر و بال
شها چگونه کنم شکر این چنین نعمت | که در حضور تو سالم خجسته گشت بفال
بمشتری نظری کن که در قبول حج | دهند جای من از فرشتگان بصف نعال
همیشه تا که بفصل بهار و فروردین | دمد زمرد و شنگرف از جبال و تلال
موالیان ترا چهره باد چون شنگرف | مخالفت بجهان باد طلعتش چو زگال

در مراثی شاه تشنه لب و کربلا عرض شد

ببار از بهر شاه تشنه لب ای دیده گوهرها | که بدهندت بهای گریه جنتها و کوثرها
ز بهر ماتم سلطان دین در گلشن جنت | پیمبرها همه بنهاده بر زانوی غم سرها
غم آن پیل را آدم ز خاطر برد و گریان شد | چه در اندیشت دید او شاه دین را زیر خنجرها
بدنهایی که باشد عارشان از بستر قاقم و سندس | کنون در این میان از خار و خس دارند بسترها

چرا

کسیکه بوده تنفّرش فرشتگان او را — بدست راست سپارند نامهٔ اعمال

وگر که منکر او شد موکّلان عذاب — کشند پیکر وی در سلاسل و اغلال

ز بهر ایمنی از حشر و نشر و نار جحیم — بود بخلق جهان دوستی حیدر و آل

ولای حیدر با خویشتن بمحشر بر — که هست نزد خدا بهتر از همه اعمال

هر آنکه چنگ بدامان او نزد امروز — یقین که فردا طاعات اوست حبط و وبال

چو مهر آل علی در دلت بود رضوان — سوی بهشت زند بهر دعوت صلا که تعال

توای زمین نجف زین بزرگوار حرم — بکعبه فخر کن و هر زمان بناز و ببال

شها توئی که بود در ثنا و منقبتت — عقول یکسره قاصر زبان ناطقه لال

شهنشه نجفی و امیر لو کشفی — ولی ذو المنن و خسرو رسول خصال

ز ذو الفقار کجت راست گشت امن — بر آمدند خلایق همه ز چاه ضلال

بروز بدر و اُحد صفّ مشرکان از هم — تو بر دریدی از برق تیغ دشمن مال

خداپرستی از بازوی تو یافت رواج — تو دست ایزدی ای شاه بی نظیر و مثال

همه بسوی تو دارند خلق روی نیاز — ز کف راد تو جویند جنّ و انس نوال

جهانیان همگی ریزه خوار خوان تو اند — تو منعمی بحقیقت تمام خلق عیال

ملک برد چو غباری ازین حرم بفلک / نسیم هشت بهشت آیدش باستقبال

گر آن غبار معطر کنند طرهٔ خویش / نگارهای جنان بالغدو والآصال

فرشتگان بزرگ از عوالم ملکوت / تمام خدمت این روضه شان بود آمال

فراز مأذنه آنش تا اذان همیگوید / ز جنت است بدنیا همیشه روی بلال

دلا بعجز و ادب سر بنه بدین درگاه / که سجده گاه ملوک است و قبلهٔ اقبال

حریم و بارگه و روضهٔ شهنشاهی است / که در دو گیتی ورا مسلم است جلال

ولی بار خدا و وصی پیغمبر / کشندهٔ در خیبر کشندهٔ ابطال

شهنشهی که نبی را سپهبد است و وزیر / شهی که ایزد دادار را بود تمثال

بحکم اوست همه گردش نجوم و سپهر / بامر او اثر و جنبش صبا و شمال

بدو شناخته گردد خدای عز و جل / که اوست مظهر آثار و مصدر افعال

بجز خدای بوصفش هر آنچه بسر آید / بحق حق که درست است و نیست جای مقال

بنص آیت روز غدیر خم به نبی / اگر نبود علی دین نمیگرفت کمال

تمام کرد در آن روز جملهٔ نعمت خویش / به بندگان ملک العرش از ره افضال

چو روز حشر در آید ز شکر آن نعمت / کنند خیل ملایک ز جن و انس سؤال

کسیکه

شکر یزدان را که بعد از حج مرا توفیق داد | تا کشم در دیده خاک درگه شاه نجف

صهر پیغمبر امیر المؤمنین حیدر که هست | باعث ایجاد عالم مایهٔ بود لطف

تا ز طاق کعبه از دوش [illegible] | بر نهاد او پای بر کتف پیمبر از شرف

لوحش الله بارگاه او که عرش کبریا | بر فراز قبه‌اش [illegible] طواف [illegible]

تا غبار درگهش [illegible] افتخار | صد هزاران فرشته اندر آستانش صف به صف

ای که هستی غرق دریای معاصی و گناه | روی بر درگاه حیدر کن ز دوزخ لا تخف

در حریم او ز سر باید قدم سازند خلق | تا نگردد در جهان عمر گرامی شان تلف

هست جای منکرانش جمله در قعر جحیم

در جنان جای محب اوست در اعلا غرف

این منقبت در حرم محترم مولای متقیان در هنگام تحویل حمل و عید نوروز عرض شد

تبارک الله ازین بارگاه عرش مثال | که جبرئیل امین هست حاجبش مه و سال

بعرش داد آدم از آرزوی نسبتش که مدام | بدین حریم بود روی ایزد متعال

وگر بهشت برین جای انش عجب نبود | که از بهشت فزون باشد [illegible] جبال

بهشت شاید اگر مر مرا سپاس آرد | چو گفتم این حرم او را بود نظیر و همال

پیروزی و کامکار شیر شاه		صد قرن تو شهریار شیر شاه

این اشعار هم بشکرانهٔ اتمام حج و شرفیابی مدینه طیبه و رسیدن بنجف اشرف است

الحمد که از موهبت ذات متعال		در کعبه بخوبی بسر آمد همه اعمال

در آخر مه حجه ز بطحا سوی یثرب		مانندهٔ افرشته گشودیم پر و بال

دیدیم بسی وادی پر فتنه و رهزن		وز قافلهٔ حاج تلف گشت بسی مال

در شهر مدینه چو رسیدیم بر آمد		ما را همه زان تربت طیب همه آمال

یکهفته ز طرف حرم سید لولاک		بودیم شب و روز چو او تاد و چو ابدال

وانگه ببقیع از حرم پاک ائمه		بشکفته دلی بود مراد همه احوال

آنگاه براه جبل و دشت خوش نجد		شد پی سپر آن قافله با فرخی فال

سه ماه سپردیم بسی دشت خطرناک		از بیم عنیزه تن و جان در غم و زلزال

در خاک نجف چون برسیدیم تن آسان

یکسر برسیدیم ز آشوب و ز اهوال

هر که بگذارد قدم ای دل بصحرای نجف		روز محشر ایمن است از ناله و آه و اسف

شکر

هر رشحه ز زمزم تو خوشتر　　ای کعبه ز سلسبیل و کوثر

من بنده چگویم از صفاتت　　وز رفعت و جاه و این ثباتت

بهر شرف ای سرای دادار　　گردید ترا خلیل معمار

تا در تو چنانکه گوهر از کان　　آید بوجود شیر یزدان

صهر نبی و ولی مطلق　　در هر دو سرا خلیفهٔ حق

بر دوش رسول پای بنهاد　　در بت شکنی بداد و داد

گر تیغ دو پیکرش نبودی　　کس لفظ شهاده کی شنودی

مقصود خدا ز خلق عالم　　او باشد و آل او مسلم

در شکرانهٔ بجای آوردن عمره و حج و دعای شاهنشاه روحنا فداه

ای پاک و بزرگ کردگارم　　من شکر ترا چسان گذارم

کز عمره و حج چو یافتم کام　　اندر دو جهان شدم نکونام

با آنکه ز جرم شرمسارم　　امید قبولی از تو دارم

بپذیر طواف من بهر آن　　خاصه ز برای شاه ایران

سلطان سریر عز و تمکین　　خورشید ملوک ناصرالدین

پیروز

از فال خوشش و دل منور | با مشتری فلک زدم بر
آندم که ز شوق بستم احرام | گشتا شده فرشتگان مرا رام
واداده بصف خویش راهم | وز نامه ستر ده شد گناهم
لبیک زبان و حمد گویان | با حاج شدم بکعبه پویان
اندر شب تار دیدهٔ من | کردید ز خاک مکه روشن
در اول بامداد هنگام | در برزن و کوی او زدم گام
از باب سلام شاد و خرم | رفتم سوی خانهٔ معظم
از شوق کمر ببره بستم | با کعبه بصد نیاز گفتم

خطاب در ستایش حرم کعبه است

ای خانه معجز و کرامات | با قدر جلیلی از مقامات
بگذشته ز عرش پایهٔ تست | جنات بزیر سایهٔ تست
ارکان تو هست و بوده مردم | مسجود چهار رکن عالم
آید حجرت بدیده از دور | مانند سواد دیدهٔ حور
تا بدروی آیت الهی | چون آب حیات از سیاهی

هر روشنه

برسر بودم هوای کویت — پائی که قدم نهم بسویت
چون از زر و سیم و از بضاعت — بر بنده تو دادی استطاعت
باید که بعزّت و کامرانی — در خانهٔ خود مرا بخوانی
تا در نگرم طواف ابرار — اندر حرم تو ای جهاندار

در سپاس و شکر پروردگار از سلامت رسیدن بجدّه

ای نام مقدّست دمادم — آسایش جان خلق عالم
از فضل تو ای مهیمن پاک — بگذشت سرم ز اوج افلاک
توفیق رفیق و یار من شد — عون تو نگاهدار من شد
کز صدمهٔ بر و دشت و کهسار — وز لطمهٔ موج و بحر خونخوار
ایمن شده و بجدّه خورسند — من باز فکندم ای خداوند
یارب برسان مرا ز اکرام — در سعدیه از برای احرام
کاحرام ببندم و بتشویر — از بر فکنم لباس تقصیر

در شکرانهٔ رسیدن بسعدیّه و مُحرِم شدن

الحمد که از ره ارادت — در سعدیه یافتم سعادت

از

مختصری از سفرنامه در تحمید پروردگار بتوفیق یافتن تشرف بمکه معظمه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو باعث سرافراز | برنامهٔ کاینات آغاز
گردنده بحمد تو زبانهاست | زنده بسپاس تو روانهاست
هر ذره ز ماه تا بماهی | دارند بوحدتت گواهی
پاکی و منزهی ز هر عیب | دانای رموز عالم غیب
بیرون صفتت ز چند و چونست | اندیشه ز دانشش برونست
من بنده بصد هزار تقصیر | حمد تو کنم چگونه تقریر
آن به که بعجز خود بکوشم | تا خلعت مغفرت بپوشم

در مصمم شدن بسفر حج

ای چارهٔ درد خسته بالان | فریادرس فسرده حالان
آنرا که شکسته باشدش دل | آنجا بودت مقام و منزل
چون هست چنین من خطاکار | دارم دلکی شکسته هموار
خواهم ز تو ای خدای ذوالمن | اصلاح پذیرد این دل من

برسر

شفا یابد ز کوچک درنیازش چو خوانی درمیان دو نمازش

و مقام عراق راگویند شنیدنش نافع هست برای مزاجهای دفع سرسام

و خفقان و مالیخولیا از برج جوزا با شعبهٔ مغلوب و شعبهٔ مخالف

روی بر آسمان کردی پاهی اگر خوانی عراق چاشتگاهی

چون از پرتو شمس جهانتاب هر ذرّه بقدر استعداد

تربیت میشود امید که درجزو جزوه های شمس المناقب

و نظر کیمیا اثر ارباب دانش و انصاف شعار

این نبو اقلّ الحاج و الشعرا

حاجی مشتری مطبوع طبع

خاص و عام شود

انشاءالله

تعالی

۴۲

و نافع است قوت قلب را از برج جدی با شعبه دوگاه و شعبه محیر

چو برخوانی حسینی اول روز   جهان گیری چو مهر عالم افروز

و مقام بوسلیک را گویند که نافعست برای رفع درد ران و نگاه میدارد

بچه نسوان بچه را در رحم از برج میزان با شعبه نوروز صبا و شعبه عشیران

کجا ماند نماز دیگرش هوش   کسی کو بوسلیک آیدش در گوش

و مقام اصفهان را گویند نافع است برای امراض سرد و خشک تاثیرش را

از برج ثور گرفته با شعبه تبریز و نشابورک

اگر خوانی صفاهان در سحرگاه   شوی از جمله اسرار آگاه

و مقام زنگوله را گویند نافعست برای امراض کبد و طپش دل و تشنگی و

می نشاند هیجان خون فاسد را در بدن و زیاد میکند خون صالح را قوت

میدهد گرده را و کبد را تاثیرش را از برج دلو گرفته با شعبه چارگاه و غزال

اگر زنگوله را خوانی تو در شام   شود شام تو همچون روز پدرام

و مقام کوچک را گویند خواندنش مفید است درد سر را و ضعف دل را

و قوت میدهد اعصاب را از برج سرطان با شعبه رکیب و شعبه بیات

شفا

تاثیر شش را از برج اسد داشته باشعبه همایون و نهفت

بخوان از بعد خفتن شب باواز بزرگ ای عندلیب نغمه پرداز

و مقام رهاوی را گویند نافع بجهة مرض تشنج و لعوه و اختلاج و مفاصل

و در دو پشت از برج حوت باشعبه نوروز عرب و شعبه نوروز عجم

براق خود فراز عرش راند چو قرآن در رهاوی صبح خواند

و مقام حجاز را گویند نافع است از برای درد پهلو و میکشاید حبس

البول و فایده میدهد درد گوش را و برانگیزنده ریاح است تاثیر شش را

از برج سنبله گرفته باشعبه سه گاه و حصار

نماز خفتن گردد نکو حال اگر خوانی حجاز ای نیک افعال

و مقام نوا را گویند خواندنش مفید است برای عرق النسا و مفاصل و دردها

سرین و رکبتین و برطرف میکند از قلب و دماغ خیالات و تفکرات

باطل را و خوش میسازد خاطر را از برج قوس باشعبه نوروز خارا و ماهور

اگر در نیمشب خوانی نوا را گشائی جمله درهای سما را

و مقام حسینی را گویند می نشاند شنیدنش حرارات زیادتی بدن را

و نهفت

افکنده نغمهٔ نو عشاق در حسینی | در بوسلیک آن به کردی کن غم غزن بخوان
از زنگلهٔ دل من پیوسته در خروش است | خاصه چو پرده سازی از نغمهٔ صفاهان
ای استاد بربط من کوچک نو باشم | خواهم کنی بزرگم در بارگاه سلطان
قولی است بشنو از من شاید که راست باشد | در پرده رهاوی با بانگ هزار دستان

گویند بعضی که دوازده مقام را افلاطون از دوازده برج و تاثیراتش اخذ نموده از خاصیتش افلاطون گوید مقام عشاق فایده دارد برای مرضهای مزمن مهلک مثل امراض قدمین و نقرس و بادهای گرم و خشک و تر و عشاق را از برج عقرب تاثیرش را گرفته است و گفته

بخوان عشاق را در روز مجبور | شوی چون از وصال دوست مهجور

و افلاطون گوید مقام راست خواندنش از برای مرض فلج و لقوه نافعست در فصل حمل با شعبهٔ مبرقع و شعبهٔ پنجگاه و وقتش زوال ظهر است

بوقت استوا گر راست خوانی | شوی مشهور اندر خوش بیانی

و مقام بزرگ گوید خاصیت خواندن آوازش اینست می‌گشاید پیچش دل و برای قولنج نافعست شنیدنش صافی میکند ذهن را این مقام

تاثیرش را

نمود و راست را هم در شش پرده قسم دیگر عشاق را در چهار پرده ادا میباید
کرد کوچک را نیز در چهار پرده قسم دیگر اصفهان در چهار پرده حجاز
هم در چهار پرده قسم دیگر رهاوی را در سه پرده ادا میباید کرد و اندر
در آمد آواز شرطها لازم است در زمان سلطان ابوسعید دیدم آواز را
از سه محل ادا مینمودند قلبی و دماغی و حلقی اما آواز حلقی که حنجره باشد
از هر چه بخواهی بهتر است و آواز دماغی هم فی الجمله کوششی نرمی دارد
و آواز قلبی تر و خشک است و حکما دوازده مقام را از دوازده برج
استخراج نموده اند چنانکه کوکبی کوید

راست میکوید حمل ثور اصفهان جوزا عشاق
کوچک از سرطان آسد با خوشه نیز از عراق
سنبله دارد حجاز و با ترازو بوسلیک
عقرب و قوس از حسینی و رهاوی بی نفاق
جدی اندر زنکله باید بدلو اندر نوا
حوت را نیز خواند با بزرک بی نفاق
تا شود مقامات را هنکام ادا کردن

آواز در فرح و اندوه و صحت مرض اینکونه بیان کرده اند نظم

در بزمکاه سلطان ای بلبل نوا خوان
بنمای ره صوابی تا تازه داریم جان
راه عراق بسپر و از دل غمی بدر کن
سوی حجاز بکذر از بهر وصل جانان   افکنده

نو روز خارا از تیزی نوا و نرمی بزرگ شهناز را از تیزی حسینی و نرمی حجاز
سلمک از تیزی بوسلیک و نرمی عراق هر آهنگ را نیز باین نمک گرفته اند
غزال از تیزی نوروز عجم و نرمی شهناز و بسته نگار را از تیزی گردانیه
و نرمی سلمک بدانکه هر مقام و دو شعبه را یک آواز قرار داده اند و آن دو
آواز را یک آهنگ نام کرده اند و گفته اند موسیقی هجده
بانگ است از انعزار پرده رهست دو بانگ و نیم آواز است و حجاز دو
دو بانگ [illegible] بزرگ یک بانگ و نیم است حسینی یک بانگ است و عشاق یک
بانگ کوچک دو بانگ باقی بدین قیاس بعضی استادان این علم گفته اند
دوازده مقام سی و شش بانگ است که در هر مقامی سه بانگ ادا میشود
مثلا حسینی پستی او یک بانگ بلندی او یک بانگ عرصه او یک بانگ
باقی مقامها بهمین قانون از پستی و بلندی و عرصه مثل مقام حسینی است
و هر مقام که دو شعبه دارد پستی او را مبرقع گویند بلندیش را نیچگاه
خوانند و خواجه عبد الرحمن غزنوی گوید من دوازده مقام را بطور
مختلف بخش و قسمت کرده ام یک قسم گفته ام حسینی را در شش پرده ادا باید

نمود

چو اندر بوسلیک اندر زنی چنگ — عشیر آن و صبا را ساز آهنگ

نوا را گر زدی افتد در جهان شور — برو نوروز خارا دان و ماهور

بزرگ آمد چو شاه جنگ کرده — همایون و نهفت از وی دو پرده

پس از زنگوله اندر نغمه قوال — سراید چارگاه آنگاه عزال

مقام کوچک ار دانی توانی — که در ترکیب بیاتی پیش خوانی

رهاوی شد بنوروز عرب رام — ز نوروز عجم برد از دل آرام

دو فرع از بهر هر اصلی بیان ساخت — کنون باید بفرعیش عیان ساخت

حقیقی هست هر اصلی و اوجی — چو دریا گشش بود حضرتی و موجی

حقیقت فرع را اول بود جای — بود فرع دوم را اوج ماوای

باین ترتیب تا آخر نوشتم — ثمر بردار ازین تخمی که کشتم

دیگر استادان موسیقی همهٔ اینها را شش آواز قرار داده اند سولانا
کوکبی همانا در سلطانیه آن شش آواز را اینطور بنظم در آورده است

گبشت پایه دگر دانیه چو برخوانی — نوا زپرده نوروز و سلک و شهناز

هر دو مقام را یک آواز گرفته چنانکه گردانیه از تیزی رهاست و نرمی اصفهان

فرور

در این مقام بعشاق بنوا پرداز   بدانکه مقصود از فراز و نشیب

یا پستی و بلندی که شعبه نام نهاده اند نرمی و تیزی آواز است بدینگونه
دوگاه از نرمی حسینی محیر از تیزی او و مبرقع از نرمی راست و پنجگاه از تیزی او
سه گاه از نرمی حجاز حصار از تیزی او و مخالف از نرمی عراق مغلوب از تیزی او
نوروز خارا از نرمی نوا ماهور از تیزی او و زابل از نرمی عشاق اوج از تیزی او
عشیران از نرمی بوسلیک نوروز صبا از تیزی او و نوروز عرب از نرمی
رهاوی چهارگاه از تیزی او و زنگله از نرمی نیریز غزال از تیزی او و همایون
از نرمی بزرگ نهفت از تیزی او و جای دیگر استادان فن چنین دانسته اند

مقام راست کنج رنج گاه است   مبرقع لازمش با پنجگاه است
حجاز آمد یکی نخل ثمرور   سه گاه است و حصار آن نخل را بر
ز اصفاهان کسی کو گشت آگاه   به نیریز و نشابورک برد راه
عراق عشرت افزا هست محبوب   گهی روی عراق و گاه مغلوب
چو سازی پرده عشاق را ساز   نغم در زابل و در اوج انداز
حسینی گر مقاماتست بهتر   دوگاه آمد پسند او و محیر

چو اندر

که استادان علم موسیقی و اهل آواز آنها را بدینگونه ترتیب داده اند
اول اصفهان ۲ راست ۳ عشاق ۴ حسینی ۵ کوچک ۶ بوسلیک
۷ نوا ۸ بزرگ ۹ حجاز ۱۰ رهاوی ۱۱ عراق ۱۲ نیریز و اسامی
بیست و چهار شعبه این است که هر شعبه بچه مقام متعلق است اول دوگاه
۲ سه گاه ۳ چهارگاه ۴ پنجگاه ۵ مجبر ۶ حصار ۷ مبرقع ۸ نیریز
۹ نشابورک ۱۰ رهاب ۱۱ عراق ۱۲ مقلوب ۱۳ رکب ۱۴ بیات
۱۵ زابل ۱۶ اوج ۱۷ نوروز خارا ۱۸ ماهور ۱۹ عشیران ۲۰ نوروز صبا
۲۱ همایون ۲۲ نهفت ۲۳ غزال ۲۴ نوروز عجم استادان موسیقی
بنای در راست آواز را اینگونه نهاده اند که هر یک از دو مقام یک مقام را
گرفته اند چنانکه اصفهان را از تیزی راست و نرمی عشاق کوچک را از تیزی رهاوی
و نرمی عراق بزرگ را از تیزی حجاز و نرمی نوا گرفته و همه را براین ترتیب
قرار داده اند مولانا کوکبی گوید

زراه راست چو آهنگ میکنی بحجاز
زاصفهان گذری در ره عراق انداز
بناقه زنگله در پرده رهاوی بند
بوسلیک حسینی صفت برآر آواز
مشو بزرگ زراه نیاز کوچک باش

و این

بدانکه

اطلاعی برین مختصر رساله اهل ذوق و اطبا را فواید کلی دارد

بسم الله الرحمن الرحیم

چنین گوید خواجه عبد الرحمن ابن سیف الدین غزنوی که علم موسیقی
علم شریفی است دانستن آن برای اطبا و حکما فواید زیاد بخشیده
آنچه از کتب این علم مطالعه نموده ام مختصری بیان میشود آورده اند
که فیثاغورث روزی به بازار آهنگران رسید از کوفتن آهن ها تنگ
بر روی سندان آوازی شنید مطبوع طبعش گردید کمر همت استوار کرد
عود را وضع نمود هفت پرده بروبست بعد هفت کوکب یکی از شاگردانش
یک پرده برو علاوه ساخت بهمین وضع بود تا عهد سلطان اویس
چهار پرده دیگر برو افزودند بعده دوازده برج دوازده مقام
در صوت برو قرار دادند و بیست چهار شعبه متعلق باین دوازده مقام
اختراع نمودند که هر دو شعبه بسته بیک مقام است باصطلاح اهل
صوت فراز و نشیب پست و بلند اینها اسامی دوازده مقام است

که نهادن

مَا ضَرَّهَا جُهْهَا وَالطَّبْعُ صَاحِبُهَا ... إِنْ لَمْ يَضَعْهَا قَرِيعُ الشِّعْرِ حَسَّانُ

چه ضرر دارد اگر طبع من این شعر آراست ... گرچه بهتر ز سخنها سخن حسان است

یا رب آن شاعر سنی را کاین نظم آراست ... غرق غفران کن کو در خور صد غفرانست

وانکه بخشش بهار شاعر کاین ترجمه کرد ... بدر جاجرمی کو در سخن ارکانست

خواجه محمود کز او یافت بها دولت و دین ... وز معانی و هنر همچو بدر سلطانست

یارب‌اش سلطنت و عز و بقا افزون باد ... که بفضل و کرم و جود و هنر نعمانست

سایه اش کم ز سر اهل صفاهان نشود ... که ز انصاف‌اش چون جنت صفاهانست

قائله حاجی میرزا مشتری

مشتری گفت درین عهد شود زنده اگر ... بدر جاجرمی کو همنفس رضوانست

دهد انصاف که از عدل ملک ناصر دین ... بهتر از گلشن فردوس ... است

مختصریست در بیان دوازده مقام موسیقی و بیست چهار شعبه و شش

آواز که دانسته شود واضع هر مقام و اسم او و متعلق بکدام برج

از بروج دوازده گانه است ادای آن در چه وقت برای چه مرض

مفید است بجهة حکمای بدان اهل موسیقی را فایده است

غفران بع

... سلطانست

نعمان ...

ب ...

بن طهرا

... درین ...

بسم الله

يا رافلاً في شباب الوحف منتشياً　　من كأسه هل أصاب الرشد نشوان

ای که از کاس جوانی شده مست مدام　　کی بهوش آید آن مست که سرگردانست

لا تغترر بشباب رائق خضل　　فكم تقدم قبل الشيب شبان

بجوانی تو مشو غره که پیش از پیران　　رفت بسیار جوان و پس ازیشان پیرانست

ويا أخا الشيب لو ناصحت نفسك لم　　يكن لمثلك في الإسراف إمعان

گر نصیحت کنی ای پیر تو خود را نکنی　　هیچ اسراف که اسراف زیان جانست

هب الشبيبة تبلو عذر صاحبها　　ما بال شيبك يستهويه شيطان

گر بود عذر جوان را بجوانی چه بود　　عذر این پیر که حیران زده عصیانست

كل الذنوب فإن الله يغفرها　　إن شيع المرء إخلاص وإيمان

چون گناهی بکند بنده بیامرزندش　　گر باخلاص و بتصدیقش بجد ایمانست

وكل كسر فإن الله يجبره　　وما لكسر قناة الدين جبران

هر چه بشکست چو دین هست شود باز درست　　دین اگر سست شود گر شکنی تاوانست

خذها سوائر أمثال مهذبة　　فيها لمن يبتغي التبيان تبيان

تو فرا گیر ز من اینهمه امثال نکو　　که از و عقل ترا فایده و تبیانست

ماحضر

همَا رَضِيعَا لِبَانٍ حِكْمَةً وَتُقىً ... وَسَاكِنَا وَطَنٍ مَالٌ وَطُغْيَانُ

دو رضیعند بهم حکمت و تقوی چو یکی ... ساکن اندر وطنی خواسته با طغیانست

إذا بِنَا بِكَرِيمٍ مَوْطِنٌ فَلَهُ ... وَرَاءَهُ فِي بَسِيطِ الأرْضِ أوْطَانُ

چون یکی از وطنی رنج کشد گو بگذار ... آن وطن را که همه روی زمین اوطانست

يَا ظَالِمًا فَرِحًا بِالعِزِّ سَاعَدَهُ ... إنْ كُنْتَ فِي سِنَةٍ فَالدَّهْرُ يَقْظَانُ

ای ستمکار تو در خوابی و شادان ز بخت ... دهر بیدار ترا بر حالت تو گریانست

مَا اسْتَمْرَأَ الظُّلْمَ لَوْ أنْصَفْتَ آكِلُهُ ... وَهَلْ يَلَذُّ مَذَاقَ المَرْءِ خُطْبَانُ

بنود ظلم گوارنده گر انصاف دهی ... کی دهد لذت آنچیز که چون خطبانست

يَا أيُّهَا العَالِمُ المَرْضِيُّ سِيرَتُهُ ... أبْشِرْ فَأنْتَ بِغَيْرِ المَاءِ رَيَّانُ

مژده بادت ز من ای عالم نیکوسیرت ... که تو سیرابی و بی آب رخت رخشانست

وَيَا أخَا الجَهْلِ لَوْ أصْبَحْتَ فِي لُجَجٍ ... فَأنْتَ مَا بَيْنَهَا لَاشَكَّ ظَمْآنُ

گر تو ای جاهل در لجه دریا باشی ... تشنه مانی که دلت غافل و نافرمانست

لَا تَحْسَبَنَّ سُرُورًا دَائِمًا أبَدًا ... مَنْ سَرَّهُ زَمَنٌ سَاءَتْهُ أزْمَانُ

تو مپندار زمانیکه دلت شاد بود ... کانکه شادست زمانی دو زمان پژمانست

بیت ازان انسان نفیس

بیت بمعنی

یا افلا

لا تستشر غير ندبٍ حازمٍ يقظٍ — قد استوى منه إسرارٌ وإعلانُ

مستشار تو اگر باخرد است و هشیار — بی شک از مشورتش فایده‌ها یابیست

فللتدابير فرسانٌ إذا ركضوا — فيها أبرّوا كما للحرب فرسانُ

وانکه تدبیر سواریست که در میدان — تا ظفر یابد در معرکه‌گه با جولانست

وللأمور مواقيتٌ مقدّرةٌ — وكلّ أمرٍ له حدٌّ وميزانُ

کارها را چو موقّت مقدّر کردند — همه کاری را از روی حد و میزانست

ولا تكن عجلًا في الأمر تطلبه — فليس يُحمد قبل النضج بحرانُ

نیست تعجیل بهر کار پسندیده ازآنکه — پیش از نضج نکو نیست اگر بحرانست

كفى من العيش ما قد سدّ من عوزٍ — وفيه للمرء قنيانٌ وغنيانُ

گر ببندد رمقی مرد بسازد از قوت — گرچه درویش بود تاج سر اغنیانست

وذو القناعة راضٍ من معيشته — وصاحب الحرص إن أثرى فغضبانُ

مرد قانع بکفافی که بیابد راضی است — صاحب حرص که با مال بود غضبانست

حسب الفتى عقله خلًّا يعاشره — إذا تحاماه إخوانٌ وخلّانُ

از جوانمرد چو یاران همه یکسو شوند — خردش یار و ندیم است که بی ایشانست

تما

لا ظل للمرء يغني عن تقى ورضى ... وإن أظلته أوراق وأفنان

گر بود سایه ز طوبیش بود بی سایه ... مرد گر تقوی و از دین و خرد عریانست

والناس أعوان من والته دولته ... وهم عليه إذا عادته أعوان

مردمان یاور آنند که دولت یار اوست ... دولتش چون بسر آید سخنش نه یارانست

سحبان من غير مال باقل حصر ... وباقل في ثراء المال سحبان

باقل است ار نبود مال ندارد سحبان ... ور بود باقل با مال به از سحبانست

لا تودع السر وشاء يبوح به ... فما رعى غنما في البلد سرحان

راز در سینه غماز ودیعت منه ... زانکه رازت ببرد ور راعی تو سرحانست

لا تحسبن الناس طبعا واحدا فلهم ... غرائز لست تحصيها وألوان

تو مپندار که یک طبع بود خوی ترا ... نه که خوی و صفت خلق جهان الوانست

ما كل ماء كصداء لشاربه ... نعم ولا كل نبت فهو سعدان

نیست هر آب بمانند صداء که خورند ... هر نباتی که بود سبز نه چون سعدانست

لا تخدشن بمطل وجه عارفة ... فالمرء يخدشه مطل وليان

تو مخراش بعشوه رخ مارک را زانکه ... هرکه او عشوه دهد نیکی او پنهانست

لا تستشر

وَرَافِقِ الرِّفْقَ فِي كُلِّ الْأُمُورِ فَلَمْ ... يَنْدَمْ رَفِيقٌ وَلَمْ يَذْمُمْهُ إِنْسَانُ

رفق کن در همه کار که پشیمان نشود ... هرکه او رفق کند رفق عظیم آسانست

نعمت رفق

وَلَا يَغُرَّنْكَ حَظٌّ جَرَّهُ خُرْقٌ ... فَالْخُرْقُ هَدْمٌ وَرِفْقُ الْمَرْءِ بُنْيَانُ

بنیان

تو بهر بهره که یابی بدرستی بمناز ... خرق هدم آمد و رفق است عمد قوت بنا

نعمت

أَحْسِنْ إِذَا كَانَ إِمْكَانٌ وَمَقْدُرَةٌ ... فَلَنْ يَدُومَ عَلَى الْإِحْسَانِ إِمْكَانُ

نیکوئی کن اگرت قدرت و امکان ها شد ... که همه وقت نه آن قدرت و آن امکانست

وَالْحُرُّ يَزْدَانُ بِالْفَضْلِ وَالْكَرَمِ ... وَالرَّوْضُ بِالْأَنْوَارِ فَاغِمَةً يَزْدَانُ

زینت مرد خردمند بفضل است و کرم ... زینت باغ و بساتین بگل و ریحانست

صُنْ حُرَّ وَجْهِكَ لَا تَهْتِكْ غِلَالَتَهُ ... فَكُلُّ حُرٍّ لِحُرِّ الْوَجْهِ صَوَّانُ

آبرو را تو نگهدار و مدر پرده خود ... کابرو بهتر از آن هرچه بعالم ارزانست

وَإِنْ لَقِيتَ عَدُوًّا فَالْقَهُ أَبَدًا ... وَالْوَجْهُ بِالْبِشْرِ وَالْإِشْرَاقِ غَضَّانُ

تازه رو باش چو بینی عدو را زیراک ... ز مرد خصم چو بیند دولت خندانست

دَعِ التَّكَاسُلَ فِي الْخَيْرَاتِ تَطْلُبُهَا ... فَلَيْسَ يَسْعَدُ بِالْخَيْرَاتِ كَسْلَانُ

ترک کن کاهلی اندر ره خیرات که نیست ... نیکبخت آنکه بخیرات تنش کسلانست

لا ظلم

مَن مَدّ طرفاً بِفرطِ الجهلِ نحو هوى | اغضى على الحقِ يوماً وهو خزيانُ

هر که او چشم گشاید بهوا از سر جهل | چشم او بسته شود از حق و او خزیانست

مَن عاشَرَ الناسَ لاقى مِنهم نصباً | لِاَنّ سوسهم بغيٌ و عُدوانُ

هر که با خلق بیامیزد ببیند کایشان | اصلشان مایهٔ رنج و ستم و عدوانست

و مَن يُفتّش عنِ الاِخوانِ يقلهم | فجلّ اخوانِ هذا الدهرِ خوّانُ

وانکه را بیند و می‌تو بدشمن گیری | که بگیتی همه کس خائن و با بهتانست

مَن استشار صروفَ الدهرِ قام لَه | على حقيقتهِ طبعِ الدهرِ برهانُ

هر که خواهد بکند مشورت از دهر او را | طبع دهر است بحقیقت ببدی سوهانست

مَن يزرعِ الشرَّ يحصد في عواقبه | ندامةً ولحصدِ الزرعِ ابّانُ

هر که او تخم بدی کشت ندامت بدرود | ترسد از عاقبت آنشخص که او دهقانست

مَن استنامَ على الاشرارِ نامَ وفي | قميصهِ منهم صِلٌّ و ثعبانُ

با بدان هر که بیارامد بسپرد تن او | از بدیهاشان گزیند ز ار ثعبانست

كن ريّقِ البشرِ انّ الحرّ همّته | صحيفةٌ وعليها البشرُ عنوانُ

تازه رو باش که آزاده بهنت چو حلی | که بر آن نامه و خط تارکیش عنوانست

ورافق

وَاشْدُدْ يَدَيْكَ بِحَبْلِ اللهِ مُعْتَصِمًا	فَإِنَّهُ الرُّكْنُ إِنْ خَانَتْكَ أَرْكَانُ
دست بزن تو بحبل الله محکم زنهار	کاین چه رکن است که زو معتبر ارکانست
مَنْ يَتَّقِ اللهَ يُحْمَدْ فِي عَوَاقِبِهِ	وَيَكْفِهِ شَرَّ مَنْ عَزُّوا وَمَنْ هَانُوا
هر که ترسد ز خدا عاقبتش محمود است	باز دارنده بدها ز پیش یزدانست
مَنِ اسْتَعَانَ بِغَيْرِ اللهِ فِي طَلَبٍ	فَإِنَّ نَاصِرَهُ عَجْزٌ وَخِذْلَانُ
آنکه از غیر خدا نصرت و یاری طلبد	یاورش عجز و فرو ماندگی و خذلانست
مَنْ كَانَ لِلْخَيْرِ مَنَّاعًا فَلَيْسَ لَهُ	عَلَى الْحَقِيقَةِ إِخْوَانٌ وَأَخْدَانُ
وانکه او مانع خیر است بتحقیق او را	هیچکس نبود اگر چند که با اخوانست
مَنْ جَادَ بِالْمَالِ مَالَ النَّاسُ قَاطِبَةً	إِلَيْهِ وَالْمَالُ لِلْإِنْسَانِ فَتَّانُ
همه کس مایل مالست و هوادار سخی	مال فتنه است چنین فتنه شدن خذلانست
مَنْ سَالَمَ النَّاسَ يَسْلَمْ مِنْ غَوَائِلِهِمْ	وَعَاشَ وَهُوَ قَرِيرُ الْعَيْنِ جَذْلَانُ
هر که یابند ازو خلق سلامت بیوست	چشم او روشن و عیشش خوش و دل شادانست
مَنْ كَانَ لِلْعَقْلِ سُلْطَانٌ عَلَيْهِ غَدَا	وَمَا عَلَى نَفْسِهِ لِلْحِرْصِ سُلْطَانُ
حرص سلطان نشود بر تن آنکس کورا	عقل سلطان بود و با خردش پیمانست

مَنْ تَد

وَيا حَرِيصاً عَلَى الأَمْوالِ تَجْمَعُها   أَنُسِيتَ أَنَّ سُرُورَ المالِ أَحْزانُ

ای حریصی که کنی جمع همه مال جهان   بدرستی که سرور زر و سیم احزانست

اَقْبِلْ عَلَى القَلْبِ وَاسْتَكْمِلْ فَضائِلَهُ   فَاَنْتَ بِالقَلْبِ لا بِالجِسْمِ اِنْسانُ

رو بقلب آر و در آن کن بفضیلت تکمیل   مرد با قلب شد انسان نه بجسم انسانست

دَعِ الفُؤادَ عَنِ الدُّنْيا وَزُخْرُفِها   فَصَفْوُها كَدَرٌ وَالوَصْلُ هِجْرانُ

دل ز دنیا بگسل و ز زر و سیمش زیرا   روشنش تیره و وصلش بصفت هجرانست

وَاَوْعِ سَمْعَكَ اَمْثالاً اُفَصِّلُها   كَما يُفَصَّلُ ياقُوتٌ وَمَرْجانُ

گوش کن بشنو امثال جدا کرده زهم   آنچنان جوف که یاقوت در آن مرجانست

اَحْسِنْ عَلَى النّاسِ تَسْتَعْبِدْ قُلُوبَهُمُ   فَطالَما اسْتَعْبَدَ الاِنْسانَ اِحْسانُ

نیکوئی کن که بدل خلق ترا بنده شوند   کآدمی بندهٔ لطف و کرم و احسانست

وَاِنْ اَساءَ مُسِيءٌ فَلْيَكُنْ لَكَ فِي   عُرُوضِ زَلَّتِهِ صَفْحٌ وَغُفْرانُ

گر بدی با تو کند کس تو بدانائی خویش   جرم او عفو بفرمای که او نادانست

وَكُنْ عَلَى الدَّهْرِ مِعْواناً لِذِي اَمَلٍ   يَرْجُو نَداكَ فَاِنَّ الحُرَّ مِعْوانُ

آنکه دارد بتو امید عطا در گیتی   مددش ده که جوانمرد سخی معوانست

کاه ریزه به نیزه بربائی — تضمین المزدوج — چون کنی عزم رزم اینت شکار

نکشد آب خصم آتش تو — ارسال المثلین — نکشد تاب مور مهرهٔ مار

خسروا با زمانه در جنگم — حسن الطلب — که بغم می سپاردم هموار

چه شود گر کف تو بردارد — تقاضا — از میان من و زمانه غبار

تا عیانست مهر را تابش — حسن المطلع — تا نهانست چرخ را اسرار

روز و شب جز سخا مبادت شغل

سال و مه جز طرب مبادت کار

قصیدهٔ عنوان الحکم ابو الفتح بستی در ذم دنیا و ترجمه اش از بدر جاجرمی است

زِیادَةُ المَرءِ فی دُنیاهُ نُقصانُ — وَرِبحُهُ غَیرَ مَحضِ الخَیرِ خُسرانُ

هر کمالی که ز دنیاست همه نقصانست — سود گر نیز نکوئی نبود خسرانست

وَکُلُّ وِجدانِ حَظٍّ لا ثَباتَ لَهُ — فَاِنَّ مَعناهُ فِی التَّحقیقِ فُقدانُ

تو هر آن بهره که یابی چو ثباتش نبود — کم شمر از ره معنی که حقیقت آنست

یا عامِراً لِخَرابِ الدّارِ مُجتَهِداً — بِاللهِ هَل لِخَرابِ العُمرِ عُمرانُ

میکنی خانهٔ ویران تو بصد جهد آباد — خانهٔ عمر عمارت کن کان ویرانست

ویا حریصا

قهرت ار بنجهد شود بیمرد	حشو القبیح	آسمان را بسخره و بیکار
یک حکم تو ای همایون رای	حشو المتوسط	بلطف در برآورد ز بحار
باغ عمرت که تازه باد مدام	حشو الملیح	چشم بد دور روضه ایست ببار
کار ملکت تو عدل داشتن است	ردّ العجز علی الصدر	عدل را خود جز این نباشد کار
خصم تیمار دولت تو کند	النوع الثانی	خصم نیکوتر است در تیمار
به یسار تو جود خورده یمین	النوع الثالث	وز یمین تو خلق برده یسار
در مقامی که بار زر بخشی	النوع الرابع	ریزش ابر را نباشد بار
میگذاری برمح وام عدو	النوع الخامس	کس ندیدست رمح وام گذار
چرخ زار از تو نیا زارد	النوع السادس	بنده کار از کجا رسد آزار
نارد از خدمت تو سر بیرون	النوع السابع	گرچه بشکافیش بنیزه چو نار
دشمنان را بداوری و خلاف	النوع الثامن	با تقاضای کینه دوّار
مهر و کینت بباد داده چو خاک	متضاد	لطف و قهرت بآب شسته چو نار
ای نکوخواه دولت تو عزیز	الاعنات	ای بداندیش زور کار تو خوار
هر که زنهار خوار عهد تو نیست	ایضا	بسپارش بعالم خونخوار

کا

باهوای تو کفر باشد دین	تحمیر الضدین	بی رضای تو فخر باشد عار
هست رایت زمانه را عادل	تاکید المدح بشبه الذم	لیک دستت خزانه را انبار
فلک افزون ز تو ندارد کس	الالتفات	ای فلک نیک گیر و نیکش دار
بخت سوی درت خزان آمد	الایهام	رهسف چون بت پرست سوی بهار
ای شده قدوهٔ وضیع و شریف	المتلون	ای شده قبلهٔ صغار و کبار
تیغ تو همچو آفتاب بنور	التشبیه المطلق	میزداید زمانه را ز نگار
چرخ و ماهی و نیستی تو از آنکه	تشبیه التفضیل	نیست این هر دو را قوام و قرار
بلکه از تست چرخ را تمکین	تاکید التفضیل	بلکه از تست ماه را ازهار
ماهی ار ماه ناورد کاهش	تشبیه المشروط	چرخی ار چرخ نشکند زنهار
جای خصمت چو جای تست رفیع	تشبیه توریه	آن تو تخت و آن خصمت دار
چون تو از روز و شب کنی پیدا	تشبیه کنایه	چون تو از خار گل کنی دیدار
شام گردد چو صبح زرد لباس	تشبیه عکس	صبح گردد چو شام تیره شعار
دست برود بکاه عرض هنر	سیاقة الاعداد	بسخا و وفا و عدل و عیار
نورت از ماه و لطفت از خورشید	تجنیس الصفات	دستت از ابر و حلمت از کهسار

قدرت

صبح بدخواه از حسام تو شام | تجنیس تکرار | گل بدخواه از افتخار تو خار

عدلت آفاق شسته از آفات | تجنیس مطرف | طبعت آزاد بوده از آزار

از تو بیمار ظلم را دارو | تجنیس الخط | وز تو اعدای ملک را تیمار

روز کوشش چو زیر ران آری | صنعت اشتقاق | آن قضا پیکر قدر پیکار

سرکشان سپهر حادثه در | سجع المتوازن | اختران سپهر آینه دار

در سجودت نوان شوند بطبع | سجع المتوازی | بر وجودت روان کنند نثار

آردت فتح در مکان امکان | سجع المطرف | دهدت کوه بر قرار اقرار

رشک قدرت برد سپهر بنجم | مقلوب البعض | شکر فتحت کند بلاد و دیار

گرم گردد ز تاب دل پیکان | مقلوب الکل | مرگ بارد بخصم از سوفار

گنج نصرت دهد گذارش جنگ | مقلوب المجنح | رای دولت کند حمایت یار

رامش هر دو گنج باری قوت | مقلوب المستوی | تو قوی را بجنگ برشمار

جز غبار سمند تو نکند | الاستعاره | دیده عقل سرمه دیدار

در گل شرم ماه هیکل تو | مراعات النظیر | سایه و چرخ و مه آینه دار

آن کند کوشش تو با اعدا | المدح الموجه | که کند بخشش تو با دینار

غم دل گر به بست بازارم	حسن التخلص	مدح شه بر گشاید آن بازار
شه قزل ارسلان که دست و دلش	تنزل	هست خصم شکار و خصم شمار
خرمش آورده چرخ زابسکون	ابداع	عزمش افکنده خاک را بمدار
جای دُر در میانه دریا است	تعجب	از چه معنی است دست او دربار
رغم دریا که بخل میورزد	حسن التعلیل	او کند مال بر جهان ایثار
چه شکار است پیش او چه مصاف	طرد و عکس	چه مصاف است پیش او چه شکار
بدره بدره دهد برابر زر	التکرار	دجله دجله کشد ببزم عقار
شده زان بدره بدره بدره بخل	ایضا	برده زین دجله دجله دجله بسار
ای فلک راهوی قدر تو یار	حسن المطلع با ترصیع	ای ملک آشنای صدر تو کار
تیر چرخت ز مهر دیده سپهر	تجنیس تام	تیر چرخت ز مهر دیده سپار
جود زر بردی از میان بیان	تجنیس مکرر	بخل را کردی از کنار کنار
ساعد ملک ورخش دولت را	تجنیس ناقص	تو سواری و دولت تو سوار
پست بار است توجائه جان	تجنیس زاید	ننگ با فسحت تو شارع شار
بیوفای تو مهرجان پاییز	تجنیس مرکب	با هوای تو مهرجان چو بهار

صبح

جگر و جان و جسم و چشم من است	تغییر خفی	در غم عشق آن بت فرخار
هم بغم خسته هم بتن رنجور	ایضاً	هم بخون غرقه هم ز درد فکار
مویم از غم سپید گشت چو شیر	الکلام الجامع	دل ز محنت سیاه و تیره چو قار
این ز عکس بلا بیننه خضاب	ایضاً	وان ز راه جفا گرفته غبار
دوست میدارمش که یار من است	التوشیح	دشمن آنکه جز و نباشد یار
زار و زردم ز درد و دوری او	المقطع	درد و دل دار زرد و زار و دوار
تن چشمم نحیف گشت بغم	الموصل	گل چشمم نهفته گشت بنجار
چهره روشنش که روز من است	المجرد	زیر زلفش مهیت در شب تار
غمزهٔ شوخ آن صنم بگشاد	الرقطاء	سیل خونم ز اشک خون آثار
موج دو دو دل و دو دیدهٔ من	الجماد	برد دریا و ابر را مقدار
وصل جواهم نخواهم آنکه بکس	تضمین	رایگان رخ همی نماید یار
ور نماید ز بس صفا که در وست	الاغراق فی الصفت	راز من از رخش شود دیدار
باد صبح است بوی زلفش نی	الاغراق فی المخب	کی بود باد صبح غالیه بار
کوه هی فارغ از بلای خسوف	ارسال المثل	کو مه ای ایمن از عنای غبار

تمام شد قصاید و غزلی چند از مرحوم شمس الشعرا و نوشته شد

ملحقات کتاب شمس المناقب امید که پسند طبایع خواهد شد

قصیدهٔ قوامی غزنوی است بمدح قزل ارسلان در هر بیتش صنعتی از بدایع صنایع شعر است و اسمش مثل اطلاع یافتن بر حدایق السحر است

از دلم سوسنش ببرده قرار	ذوقافیتین	بر سرم نرگسش سپرده خمار
ویحک آن نرگس است یا جادو	تجاهل العارف	یا رب آن سوسن است یا گلنار
گفتم از جان بعشق بسپارم	سؤال جواب	گفت عاشق ز جان بود بسپار
همچو چشم تو انگریست لبش	جمع التفریق والتقسیم	این بآب آن بلؤلؤ شهوار
آب این تیره آب آن روشن	ایضاً	این که گریه آن که گهشار
من ز زلفین او نگونسارم	الجمع والتفریق	لیک او بر گل است و من بر خار
غم دو چیز مرا دو چیز ببرد	الجمع والتقسیم	دیده را آب و سینه را ز نگار
بر رخش زلف عاشق است چو من	الجمع حسن	لاجرم همچو منش نیست قرار
خور و خوردم بعشق او ناکام	تشبیه جلی	هست هستم به هجر او ناچار
او مرا خوف و من ورا اندوه	ایضاً	او ز من شاد و من ازو غمخوار

جگرد

وله ایضاً

تا کی چو آتش اینهمه تندی و سرکشی | این سرکشی ز سر بنه آخر نه آتشی
گر چون پری ز مردم چشمم شدی نهان | معذور دارمت که نگار پری وشی
از هر طرف شکسته دلان صف کشیده اند | بر آرزوی اینکه تو شمشیر برکشی
بیگانه مینوازی و میرانی آشنا | مشتاق میگدازی و عشاق میکشی
از خون هر دو دیده رخ من منقش است | پوشید تا تو بر لعبتای منقشی
مستند گر دو چشم تو دایم عجب مدار | ای آنکه دایم از لب خود باده میچشی
شمع سرای مجلس تو می سزد مهوش | شاهد باین لطافت و خوبی و دلکشی

وله ایضاً

تا سر زلف عنبرین حلقه بدوش میکنی | سوی تو هر که بنگرد حلقه بگوش میکنی
همره باده میکنی نکهت زلف خویش را | کوچه بکوچه باد را مشک فروش میکنی
می چو بدست میبری خانه بهشت میشود | وز لب خویش جام را چشمه نوش میکنی
دوش میان ما و تو رفت اگر حکایتی | ما خجلیم و باز تو شکوه دوش میکنی
پند مده تو ناصحا گر سر عشق او کند | چونکه ندیده رخش عیب سروش میکنی

تمام

یا بگذار من در آ تا بروم بخواب خوش شما | یا بخیال خود بگو تا رود از مقابلم
ای که فکنده بر رخ سلسله‌های عنبرین | آوخ اگر یکی رسد دست بدان سلاسلم
جور کنی تو با سروش ای بت شکرین دهن | جور بمنید هر رضا شاه ملک شمایلم

ناصر دین شه عجم خسرو بارگه جم
آنکه ستاره گویدش یار خدای عالمم

وله ایضاً

ز چهره خوی چکدش چون بر او نگاه کنی | دگر از و طمع بوسه از چه راه کنی
اگر بر آتش سوزان نشاندنت منظور | خلاف شرط محبت بود که آه کنی
ای آن بتی که ز سرو و ز ماه خوبتری | ترا سزد که تکبر بسرو و ماه کنی
دهی در آینه ترتیب زلف سرکش را | پی نبرد که آرایش سپاه کنی
مژه سیاه و خط و خال و زلف و چشم سیاه | مسلم است که روز مرا سیاه کنی
ترا که نوبت شاهیست در ولایت حسن | چرا نه گوش بفریاد دادخواه کنی
هوای صحبت خوبان مگر مکن ای دل | که عیش بر من و بر خویشتن تباه کنی
ز کارهای جهان بهتر این بود که سروش | دعای خسرو جمشید بارگاه کنی
ستوده ناصر دین شه که از ستایش او | بدست منصب و منشور و مال و جاه کنی

وله ایضاً

وله ایضاً

عقلم از سر ببربود است بت غالیه مویم | کو همه شهر بدانند که دیوانهٔ اویم

نه پیامی نه رسولی نه بدو راه وصولی | نه که بر روی در وصل طلبت از همه سویم

چند از این جور و تطاول که نماندست تحمل | آخر از آبم و از خاک نه از آهن و رویم

سایهٔ سرو لب جوی بود خرم و پیش تو | نه سر سایهٔ سرو است و نه میل لب جویم

گر بدین رنگ و بدین بوی بگلزار درآیی | خود گل سرخ بگوید که نه زین رنگ و نه بویم

همه گویند که از دوست چرا دست نشویی | دست از جان گرامی بشوانم که بشویم

بسر تو که همه دلشدگان سر کویت | آب جویند و من دلشده خاک یک جویم

خوی من عاشقی و عادت من باده پرستی | هیچکس باز نگرداند از این عادت و خویم

ریختی خون اسیری کشی و ز تو عذری نپذیرد | گر من این قصه بدرگاه شهنشاه بگویم

ناصرالدین شه عادل ملک مملکت آرا

کاسمان گفت من اندر خم چوگان تو گویم

وله ایضاً

عشق تو ای صنم چنان خیمه زد است در دلم | کز همه جای بیخبر و ز همه شهر غافلم

موسم گل ببوستان خیمه زنند دوستان | بی تو من و هوای گل واقعه ایست مشکلم

نشاندمش بوثاق و فشاندمش سر زلف — درست گفتی کس عود سوخته بوثاق

نظاره کردم روئی که از نظاره او — همه شقایق روید ز دیدهٔ عشاق

چه گفت گفت که مشتاق بود ستمه وقت — جوابدادم افزونتر از تو من مشتاق

بسینه برق همیداشتم بجای نفس — جدا از آن بر سیمین و عارض براق

اگرچه بودم ششماه با فراق تو جفت — ز عارضین و لبان تو مانده بودم طاق

نمود سهل همه هجر دو ربیت بسروش

ولّه — ایضاً

زبسکه دید عطا از شهنشه آفاق

یکروز محال است که باشد همه حال — خالی دلم از مهر نکویان سیه خال

در بند نکورویان بسیار فتادم — لیکن نه بدینگونه که افتادم امسال

بربوده دل از دست من امسال نگاری — کز عارض او لاله توان برد بچنگال

بر زر نتوان خورد نه با ناله نه با عجز — وصلش نتوان یافت نه با جان و نه با مال

مثال نگاران که بفارد بچین انه — کی نقش زند دی بچنین خوبی تمثال

خواهی شود انگشت تو بوینده تر از مشک — زلفش بسر انگشت همی گیر همی مال

ور زانکه بخواهی شود کام تو پر از شهد — بسرای مدیح ملک فرخ اقبال

عقلم

ناصرالدین شه غازی ملک ملک آرای

وله ایضاً

که بود در روی زمین زیر سواد سپهش

بود رخ و لب یار بهشت روی سروش — سهیل غالیه پوش و عقیق شهد فروش

عقیق شهد فروش آید از بر تو عجب — مرا عجیب تر آید سهیل غالیه پوش

ز یار و لعل لبش دوش تا بصبح مرا — عقیق در لب بود و سهیل در آغوش

نهفته در دو عقیقش دو رشته مروارید — شکفته بر دو سهیلش دو دسته مرزنگوش

سهیل روش یکی هست پرورنده مشک — ز هر عقیق لبش نیز پرورنده نوش

بت من است سهیل و لبش عقیق ولی — عقیق بذله سرای و سهیل بذله نیوش

سهیل روی منا خیز و باده چو عقیق — بیاد مدحت شاه بزرگوار بنوش

ستوده خسرو ایام ناصرالدین شاه — که برگذشته ز شاهان بعقل و دانش و هوش

شده است رایتش با آفتاب روباروی

وله ایضاً

چنانکه جاهش با روزگار دوشادوش

ز هجر دوست که هست از همه نکویان طاق — شب گذشته همی ناله داشتم ز فراق

که ناگه از درم آن نوش لب فراز آمد — فرو گذاشته گیسوی عنبرین تا ساق

هر که بسوختش درون از شرر محبتی
سوختنیست و ساختنی با رخ خنجر اندازنش

دشمن من که خون من هست برش حلال اگر
قصه دل کنم بد و خون ز غمزه چکانمش

با همه خلق بسته‌ام عهد و فرو شکسته‌ام
با تو نبسته‌ام چنان عهد که بگسلانمش

گر برود بجانبی خاطر مستمند من
پای به بند دوستی جانب تو کشانمش

تا تو دل سروش را دام هوا نهاده‌ای
هیچ نمیکند هوس تا ز تو وارهانمش

ایضا

وله

نه من دلشده‌ام کشته خال سیهش
که چو من کشته فتادست هزاران برهش

حسن در عین کمالست و در اخلاق تمام
یارب از چشم بد خلق بداری نگهش

دل بیچاره بچاه زنخش مانده اسیر
چاره کار ندانم که برآرم ز چهش

علم الله که دلی دارم و یک نقطه خون
تا جدا مانده‌ام از نقطه خال سیهش

حال یاران بغزلهای دلاویز نرم خوشش
بیخبر از دل شوریده و حال تبهش

غافل از محنت بیداری بلبل همه شب
گوش بنهاده به آواز خوش صبحگهش

دل دانای مرا هیچکس از راه نبرد
زره زلف تو بنمودی و بردی ز رهش

جان بدر کی برد از محنت هجر تو سروش
مونس از می نشود معدلت پادشهش

جمال الدین

بگر بلای دل خلق بود در نیتش | به رنگ گرد باین رنگ و بوی تر پیش

بدست خویش کسیرا که او کند مقتول | همان بس است بفتوای عاشقان دیتش

هر آنکسی که بصبحش آوری نمائی | بصبح عید کند روزگار تهنیتش

خیال تفرقه ملک دلم پریشان داشت | نزول کرد در او عشق و داد تمشیتش

هر آنکه عشق نورزد چه حاصلش ز وجود | درخت خشک بجز سوختن چه خاصیتش

چنان شده است باقلیم دل مسلط عشق | که عقل گشت نیارد بگرد ناحیتش

بود محال دل مستمند عاشق را | که آرزوی سلامت کند و عافیتش

چنین غزل که سرودی بعهد شاه سروش | سرود کس نتواند بوزن و قافیتش

معین ملت اسلام ناصرالدین شاه

ولُه | ایضاً

که عز دولت و دین است روز و شب نیتش

دست بطره و بیم نیست که برفشانمش | تا بمیان عنبر و غالیه برنشانمش

باد بهار میوزد بر دل بیقرار من | ده که بسینه بیش ازین داشتن نمیتوانمش

گو بفرست نامه تا که بسر گذارمش | گو بفروشش عشوه تا که بجان ستانمش

دوست نمیکند نظر هر چه به پیش آیمش | ناله نمیکند اثر گر بفلک رسانمش

هرکه

چند گوئی که پی کفر گرفته است سروش — اندرین عهد بجز شاه مسلمان بمن آر

ناصر الدین شه عادل که بدو گوید چرخ

شهریارا ز رخت فرّهٔ یزدان بمن آر

وله — ایضا

بتو دل دادم ای بت عیّار — دل من را برت گرامی دار

روی با او ترش مکن هرگز — تلخ با او سخن مگو زنهار

نازپروردهٔ من است این دل — خوی هرگز نکرده با تیمار

صد ره او را ز من طلب کردند — دلبرانی بچهره چون گلنار

همه با چهرگان لاله فروش — همه با زلفکان غالیه بار

مهر تو کرد اختیار دلم — مهربانی از او دریغ مدار

دل نیابی نکوتر از دل من — ببری دل اگر هزار هزار

این صفات دل منست که هست — هم وفا پیشه هم وفا کردار

گاه در وصف تو غزل گوید — گه کند مدح شاه دولتیار

ناصر الدین شه آنکه در بر او

هست همچون سروش مدح گذار

وله — ایضا

مگر

بره صبا ستادی سر زلف برگشادی | نه تو نافه شرم بادش پس ازین که باز باشد
نه همین صبا کند خم قد سرو بوستان را | که به پیش قامت تو همه در نماز باشد
شده معترف صنوبر بغلامی قد تو | که میان باغ و بستان تو سرفراز باشد
چو پری ترا نخوانم که خلاف تو پری را | نه کلاه خسروانی نه قبای ناز باشد
من و احتمال دوری ز رخ تو حاش لله | نفسی که نتواند نفس مجاز باشد

تو بحسن ناز کیه سر و کشش نیوا را

وله

ایضا

شب و روز از نکویان بتو احتیاج باشد

ساقیا یکدو قدح باده رخشان بمن آر | بوسهٔ زان لب چون لعل بدخشان بمن آر
من سراپا همه خارم تو سراپا همه گل | یکدو گل زان رخ مانند گلستان بمن آر
امشب این باجلیسان همه مهمان منند | یکدو تن مطرب خوش ره دی غزلخوان بمن آر
یافت گرمی نشود مطرب دلخواه نکو | زهره را دست کش از گنبد گردان بمن آر
در فردوس بنام من دیوانه بکوب | یکدو پیمانه از آن جامهٔ رضوان بمن آر
تا کنی غرق میان می شیر و شکرم | یک سلام از لب آن لعبت خندان بمن آر
غمزهٔ کافر خونخوار دیم زود بکشت | زنده ام کرد لبش باز که ایمان بمن آر

چند

در طلب وصل دوست هر شب و روزی مرا | نیست دمی کز فراق چشم گهر ریز نیست

و له ایضاً

یارب این پرده نشینان که پس پرده درند | عاقبت پردهٔ عشاق بکلی بدرند

در پس پرده که‌اند و چه مانند پری | چو که از منظرشان پرده براُفتد قمرند

شرط انصاف نباشد که قمر خوانمشان | پریانند که پوشیده لباس بشرند

گر چنین روی نمایند بر رضوان بهشت | غالب آنست که دل از کف رضوان ببرند

غایبند و متصور همه جا پیش نظر | چه وجودند که هم غایب و هم در نظرند

از یکی چون بگریزی دگری گیرد راه | متفق گشتن ما را همه با یکدگرند

فرقه‌ای نیست که از فرقت این قندلبان | نه مگس وار همه دست تغابن بسرند

داد عاشق بستاند شه انجم سروش | گر بدانند که با این مرتبه بیداد کنند

خسرو مملکت آرای ملک ناصر دین
کز سران سپهش نصرت و فتح و ظفرند

و له ایضاً

مشکن گره زلفت که هلش که باز باشد | سر زلف عنبرین به که چنین دراز باشد

رخ نازنین مهوشان همه زیر زلف مشکین | بگذار روز و شب را ز هم امتیاز باشد

بره

از آن دو چشم بخوابش دلم همیشه بخون | از آن دو زلف بتابش تنم همیشه به تب
دو خوشهٔ عنبش بر دو گوشهٔ عناب | همه غنای دل من از آن دو خوشه عنب
بر حریر و میانش بسان تار حریر | لبانش چون رطب و غمزه همچو خار رطب
نخوانمش بدو خوانمش فزاید ناز | بود میان سر وشش و مهش حدیث عجب
شب گذشته بیامد بمجلسم خندان | زره شکسته به نسرین ز عنبر اشهب
گهی ترنج گرفتم بدست و گاهی سیب | از آن لطیف زنخدان و سیمگون غبغب
بدو بگفتم جانا چو خواهی از من گفت | ستایش ملک عادل بزرگ حسب
ستوده ناصر دین شه که از جلالت قدر
شهنشه عجم است و رواج دین عرب

ایضا
وله

اگر چه کرده ز من مدعی هزار شکایت | باین خوشم که ز من قصه پیش دوست حکایت
فتاده عاقبتم کار با کسیکه ز جورش | بهر که شکوه کنم اندر آیدش بحمایت
مرا هوای جمال تو با غمی ز حد افزون | بسوی کوی تو ای دوست کرده است هدایت
یکی است مذهب عشاق و میروند مخالف | طریق عشق یکی باشد و هزار روایت
شبی چو زلف تو بایست و خلوتی چو دل من | که بر هزارسهم از هجر سر کنیم شکایت

چند غزلی که از مرحوم شمس الشعرا
بود نگارش یافت

دلم بعشق نوای سرو کاشمر گشدا — که پرده جعد تو از قیر بر قمر گشدا
زننگ بستن تو بر میان خویش کمر — چه رنجها که میان تو از کمر گشدا
بماه مانی و سرو و مرا همیشه ببر — خوشش آنکه سرو در آغوش و مه ببر گشدا
عبیربوی کند دست و مشکبوی کنار — کسی که دست بان زلف دلشکر گشدا
تراست روی لطیف و مراست طبع لطیف — لطیف طبع غمسم عشق مشتهر گشدا
زچهره زر کنم ای مه ز دیده بارم سیم — که کار وصل تو آخر بسیم و زر گشدا
نظر نبندم تا جان من برآساید — چو این ظل همه جان من ز بصر بر گشدا
نه بس کنی تو ز بیداد و من همی ترسم — که داوری بر شاه دادگر گشدا
سر ملوک ابوالنصر ناصرالدین شاه — ایضا
وله
که بر سپهر برین رایت ظفر گشدا
فغان از آن بت شیرین دهان شکر لب — کز آن خط شبهین کرده روز من چون شب
از آن

ز بهر شکر و دعای ملک بصبح و مسا — ترا بباید در کام صد هزار زبان

که تا بگوئی با هر زبان هزاران شعر — بهر دقیقه بمدح شهنشه دوران

ابو المظفر و النصر ناصر الدین شاه — کز وهست تازه ره و رسم عدل نوشروان

ستوده خسرو صاحبقران که زینت دین — بیمن معدلتش سر گذشت از کیوان

بهیچ عهد ملوک قدیم تا اکنون — باین صفات ملک کس ندیده در ایران

ز عقل و دانش و از عزم و حزم و همت شه — اگر بخواهم یک شمه آورم به بیان

گمان شود همه اخبار خسروان قدیم — یقین چو آمد کس تکیه کی کند بگمان

کدام شاه چو او در رواج دولت و دین — کمر ببسته و در شرق و غرب گشته روان

چو آفتاب بمشرق سفر نمود امسال — ز بهر خدمت درگاه حجت یزدان

برفت و دیده از آن بارگاه روشن کرد — بدید از ملک العرش فضل بی پایان

بشادمانی برگشت سوی دار الملک — بسان خضر پیمبر ز چشمهٔ حیوان

بداد بار خداوند زین خجسته سفر — بشهریار جوان بخت عمر جاویدان

بشکر مقدم شه شستری سرود این شعر

ز بهر آنکه کند زیب دفتر دیوان

چند

بانجام هر نعمت این طرفه دفتر — بود مدح شاه کواکب مواکب

شهنشاه صاحبقران ناصر الدین — که جم حشمت است و فریدون مراتب

ازین نامه آنکس که یکجا نه خواند — بپاداش او را بهشت است واجب

و پیری که یک شعر ازین بر نگارد — عطارد ببوسد سر انگشت کاتب

سروش ار چنین شعرهای فضایل — بعلو روان شد سعید العواقب

سزد خلق اگر از پی رستکاری — باین نامه آرند رو از جوانب

چو این نامه را مشتری هست بانی — بتوفیق و عون خداوند واهب

چنین زد رقم از پی سال طبعش

بجو راه جنت ز شمس المناقب

۱۳۱۱

مختصر مدحیه ایست در شکرانه طبع این کتاب و ستایش شاهنشاه روحنا فداه

بسال و ماه و بروز و شب آشکار و نهان — کنم چرا نکنم شکر کردکار جهان

که فضل او سبب و رهنمون من کردید — ز بهر طبع چنین نامهٔ نکو عنوان

بشکر نعمت شاه و آقای دولت او — ز بهر شمس و من این نامه بس بود برهان

چو این گفتم با من سروش عالم غیب — چه گفت گفت که ای گفته سنج مدحت خوان

ز بهر

شاه زمانه را بهمه حال دستگیر | کآمد بپای بوس تو عی بی روی سپر پا
تا گرد آستان تو بر چشم خود کشید | گردون ز گرد موکب او گرد توتیا
نابوده هیچ شاه باین اعتقاد نیک | بر پاکی عقیدت او فعل او گوا

یارب هزار سال بماناد بر سریر
آسایش خلایق باشد در این دعا

آمین یا رب العالمین

بانی طبع شمس المناقب حاجی میرزا اشتری این قطعه مادهٔ تاریخ از نظم نموده

تعالی الله این نامهٔ نغز دلکش | که گنج مرادست و بحر مواهب
بود در ثنا نعت شاهیکه یزدان | بلولاک در عرش بودش مخاطب
حبیب خدا کز طفیل وجودش | شد افلاک خلق و نجوم و کواکب
پس از نعت ختم رسولان نبشته | در این نامه بس منقبتهای صاحب
بمدح شهی کو بدنیا و عقبی | نبی را وصی و خدا راست نایب
علی بن بوطالب آن شاه صفدر | که هست آستانش محل مآرب
دگر هست چندین چکامه نو آئین | باشعار دلخواه در مدح صاحب
ببین حجت غایب آن شه که باشد | امام المشارق امام المغارب

بانجام

شبدیز او بغرق مخالف نهند قدم		شمشیر او ز خون مبارز کند غذا

دریا به پیش دست عطش اندکی تر از شمر		خورشید پیش رایش کوچک تر از سها

تیغش بر آورد ز تن مفسدان دمار		بارد سیاستش بسر ملحدان بلا

گر هستی نزاد پس از فتنه کلیم		از سامری مدبر و دجال ماشنا

از بهر نیست کردن دجال و سامری		موسی ز کوه طور و مسیح آمد از سما

شاه آمد و ز خیل مخالف کشید کین		هم خونشان هدر شد و هم مالشان هبا

چون راه کهکشان شد از برده رهگذر		ورگشته روی هامون چون پشته منا

بهر دعای دولت سلطان همی کنم		مدح امام هشتم سلطان اولیا

آن سرور یگانه که بارگهش قبله ملوک		وان رهبری که پیشگهش کعبه رجا

روح الامین بفرش همی بوسدش زمین		روح القدس بعرش همی گویدش ثنا

ذاتش چه بود مظهر اوصاف ایزدی		خلقش چه بود نسخه اخلاق انبیا

از مصطفی رسید بدو معجز رسل		میراث یافته ز علی تاج انما

ای معجز تو یکسان چون معجز کلیم		هر دو نه در شگفتی از یکدگر جدا

از شکل شیر پرده بکردی تو شیر نر		از چوب کرد موسی عمران گرازدها

در بازگشتن موکب صاحبقران از سفر خراسان و ورود شان بدارالخلافه طهران

شاهی که هست پیرو فرمان او قضا / باز آمد از زیارت سلطان دین رضا

هنگام رفتن او را اقبال پیش رو / هنگام بازگشتن تأیید در قفا

با فرخی برفت و بیامد بخرمی / چونانکه بازگشت ز معراج مصطفی

کر دست کار دولت و دین هر دو ساخته / آری چنین کنند سلاطین پارسا

برد است برخلاف سکندر درین سفر / مانند خضر راه بسر چشمهٔ بقا

در ملک شاه راه ندارد دگر زوال / بر شخص شاه راه نیابد دگر فنا

زان پیش کاندران حرم کبریا رسد / بنهاد از برون حرم تاج کبریا

گفتا چه میر بر در این روضه چه فقیر / گفتا چه شاه بر در این بقعه چه گدا

چونانکه پیش تختش بالای خسروان / بالای خویش کرد بآن آستان دوتا

شه را فرشته خواند سوی بارگاه قدس / زیرا که با فرشته بود جانش آشنا

بربست با خدای در آن بارگاه عهد / کردن بتیغ هندی با کافران غزا

دادش خدای وعدهٔ پیروزی و ظفر / تا عهد خویش خسرو غازی کند وفا

شمس ملوک ناصر دین شاه دادگر / اسلام را محافظ و ایتام را بها

ای وصی ملک العرش که در هر دو جهان
تو ز سوی ملک العرش همه کار کنی

دست یزدانی و زآنگه که بخواهد یزدان
آسمانها همه پیچیده چو طومار کنی

روز محشر نگهی گر بسوی دوزخیان
سلسله مرسله نیران انوار کنی

اختران نور ندارد که بماند جاوید
نور خود را مدد ثابت و سیار کنی

داوری فردا با تست میان دو گروه
گر سوی خلد روان یا بسوی نار کنی

با سلیمان بسخن گاهی در صورت مور
گه عصا در کف موسای نبی مار کنی

گاه خود را پی باطل شدن قول حکیم
در یکی دم بچهل جای پدیدار کنی

گه کنی غرقه به نیل اندر فرعون و سپاه
اینهمه از مدد ایزد دادار کنی

زیر فرمان تو دارد دل و شاید دو جهان
زیر فرمان شهنشاه جهاندار کنی

ناصر الدین شه غازی ملک ملک عجم
که بدو ملت تازی را استوار کنی

ای شهنشاه جوان بخت فراز همه تخت
باشش تا زیر نگینت همه اقطار کنی

از همه تاجوران دولت بیدار تراست
کامرانیها زین دولت بیدار کنی

عید مولود وصی بر تو خوش و خرم باد
دشمنانش را سرها ببر دار کنی

سوی حیدر گروی مدحت حیدر شنوی
دامن ما وحش آگنده بدینار کنی

در بازگشتن

کس بطرف قمر از غالیه زنار نکرد | تو بطرف قمر از غالیه زنار کنی
حلقها باز کنی چون ز سر زلف سیاه | کلبه‌ها باز بر دکهٔ عطار کنی
نکند کاری ازین بهتر در باغ بهشت | باغبانیکه تو در باغ دو رخسار کنی
کاه شمشاد به پیرائی و در برگ سمن | که لب سبز آراسته گلنار کنی
اندرین فصل که گل هیچ نباشد در باغ | خانه از رنگ دو رخ پر گل بربار کنی
نکند هیچ صنم چشم شمن پر ز سمن | چشم عاشق تو بدان چهره سمن بار کنی
حور را مانی شسته دو لب از شهد و شراب | تا بد منقبت حیدر کرار کنی
اسد الله علی آنکه کرش و زری مهر | جای چون مهر بر این گنبد دوار کنی
مظهر یزدان ذات است رسان خویش برو | گر همی خواهی با یزدان دیدار کنی
گر خداوند نگو گفتش ثنا کرد و بیت | در همیگوئی باید که استغفار کنی
ندهد فایده اقرار بتوحید ترا | که نه بر فضل وی و آل وی اقرار کنی
مصطفی کهف بود ساده ز بنیهای بهشت | حمد و تسبیح در او باید اشجار کنی
هر چه باز اشجر دیگر و نهر دگر است | باید اندیشه درین معنی بسیار کنی
گرد آن خرم اشجار بباید که ترا | از ولای علی و آل وی انهار کنی

ازولی

راه ندهد سوی خود بی حکم تو کس را بهشت — در رباید هر که را تو حکم بر آذر کنی

هر دمان گویند در محشر خدا بنمود روی — چون تو با فرّ خدائی روی در محشر کنی

روی گیتی را ز بهر نصرت دین خدای — زیر حکم ناصرالدین شاه دین پرور کنی

افکنی در گوش خاقان گوشوار حکم او — باز طوق طاعتش در گردن قیصر کنی

ای شهنشاه مظفر شاد باش و دیر زی — کامرانیها بفرّ حیدر صفدر کنی

افسرت را آفتاب آرد سجود از بهر آنکه — سجده بر نامش فراز تخت با افسر کنی

دیر بر ناید که از فرّ امیر مؤمنان — کافرستان را تهی از کفر و از کافر کنی

خون ترکان را برانی سوی جیحون سیل وار — آب جیحون را برنگ لالهٔ احمر کنی

نیروی خود را نمودی بر سران خاوران — وقت آن آمد که رای کشور دیگر کنی

تا بود گیتی تو شاهنشاه گیتی در باش — پادشاهی به ز افریدون و اسکندر کنی

در تهنیت ولادت حضرت امیر علیه السلام

گر گذر سوی صنم خانهٔ فرخار کنی — صنمان را همه در چشم شمن خوار کنی

ور به آذر بنمائی رخ رنگین در خواب — جان آذر ز بت آذر بیزار کنی

چاه بابل ز نخ داری و هاروت صفت — ای بسا دل که در آن چاه گرفتار کنی

مگس

گر بمیدان ولایش اندر آئی مردوار — پوشی از رحمت زره وز مغفرت مغفر کنی

هست پیغمبر یکی دریا جهان ترسم که تو — خویشتن غرقه درین دریای پیغمبر کنی

قنبرش نام غلامی کردگار ار بر سرت — خواجگی‌ها بر سر نه چرخ و هفت اختر کنی

همسفر بود است حیدر مر نبی را در جهان — منکرا از این سخن دانم که شور و شر کنی

یا ترا باید مقر بودن بدین گفتار من — یا نباید از نبی معراج را باور کنی

نام پیغمبر بر دوش ناشسته دست و روی — پیروی باید درین معنی به پیغمبر کنی

جز علی بر خلق نامد ز حق و تو نام وی — گاه نوح و گاه ابراهیم بن آذر کنی

مهر یک باشد نتابد گر بسی صد منظره — آب یک باشد گر او را در دو صد ساغر کنی

خواند ایزد دست خود او را و باید ناگزیر — نسبت روزی بدست ایزد داور کنی

چون بخوانی مدحتش لاغر شود دیو رجیم — دین تو فربه شود چون دیو را لاغر کنی

دفتر فضلش اگر پرداخت خواهی بایدت — مصحف و توراته را دیباچهٔ دفتر کنی

ای وکیل ذوالمنن در کارگاه کن فکان — دست دست تست گر ایدون دگر اندر کنی

گر نهاد آفرینش را جز این خواهی که هست — آسمان سازی زمین را باختر خاور کنی

آنکه بسپرد است سر در چنبر فرمان تو — شعلهٔ آتش بگیرد گردنش چنبر کنی

من همی اورا مناقب گویم و در گوش من — از لب جبریل آمنّا و صدّقنا ستی

بندهٔ از بندگان او سلیمان نبی — چاکری از چاکران او شه برناستی

ناصرالدین شاه غازی آنشه فرّخ سیر — آنکه بر تاج و سریرش نازش دنیاستی

ای شهنشاهی که شمشیر تو و شبدیز تو — برق در صف نبرد و سیل در صحراستی

ساعتی از رایت تو فتح را نبود گزیر — فتح گوئی و اتّقی رایت عذراستی

تا بهنگام بهاران از بدایع بوستان — آنچنان گردد که گوئی سندس و دیباستی

شاد باش و شهر گیر و کامران و کامجوی — جاودان بنشین که داد تو جهان آراستی

بر تو فرّخ باد عید خسرو خیبر گشای — ای که نور مهر اویت از جبین پیداستی

در ستایش آنحضرت علیه السلام و مدح صاحبقران قوی شوکت

گر همیخواهی که از عرش برین سر بر کنی — بایدت مدح امیر المؤمنین حیدر کنی

با تولای علی گر پی گذاری در زمین — خاک را در زیر پی بوینده چون عنبر کنی

دست بر زقوم اگر با حب آوری فراز — چشمهٔ زقوم را چون چشمهٔ کوثر کنی

مبغض او را بنام خویشتن نفرین فرست — ور محبّی آفرین بایدت با او در کنی

در جهان جان ولایش بی‌نهایت کشوریست — جهد کن تا خویش را سالار آن کشور کنی

گر بمیدان

انبیا و اولیا را اوست مبدای وجود ‏ لاجرم هر چیز را جنبش سوی مبدا ستی

خالق و رازق نرانم بر زبان او را و لیک ‏ حق تعالی را تجلی مظهر اسما ستی

فعل یزدان است و اشیا زو همه آمد پدید ‏ کی بذات خویش ایزد موجد اشیا ستی

گر کسی گوید نخستین فعل حق نور نبی است ‏ نور حیدر نیز با نور نبی همتا ستی

مستقر ذاتش بجای خویشتن چون آفتاب ‏ جلوه گر نورش هم در پستی و هم در بالا ستی

بندهٔ فرمان او و زنده جهان او ‏ از فرشته تا پری و ز نشئه تا عقبا ستی

بشنود گفتار خلق و بنگرد کردار خلق ‏ زانکه گوش حق و او را دیده بینا ستی

گه فرستد من و سلوی بهر اسرائیلیان ‏ گاه با موسی سخنگو در که سینا ستی

گر همی دانی که باشد مرتضی حق را زبان ‏ حق سخن با هر که گوید مرتضی گویا ستی

ور همی دانی زبان حق مر او را چون کنم ‏ با تو او را داوری در پیش حق فردا ستی

هست یزدان را ز الغیب اندر دو شهر ما مدار ‏ هر دو را نام جابلقا و جابلسا ستی

صد هزاران سال ز دروازه تا دروازه ‏ هر دو را از ثریا تا ثری پهنا ستی

حجت یزدان علی و آل او در آن دو شهر ‏ بوده و باشند تا دنیا و ما فیها ستی

گر نه پذرفتی ولایش را ستاره آسمان ‏ کی ستاره روشن استی و آسمان خضرا ستی

بتی آن لعبت که گویی بچهٔ حوراستی
وان رخ رنگین که باغی پر گل حمراستی

مردمان او را پری خوانند و دارد حسن حور
گر پری را دست او را دایه‌اش حوراستی

گونهٔ رخسار او را گر همی خواهی صفت
برگ گل گویی فشانده از بر دیباستی

چنبر زلفش نهادی گر به دست عاشقان
آستین عاشقان پر عنبر ساراستی

ای نگار خلخی زلفین شهرآشوب تو
زاهدی را غارت و پرهیز را یغماستی

جعد مشکین گرد روی تو بدان ماند درست
گر شب تاری زره بر زهرهٔ زهراستی

ماه را دیدم بجوزا چون تو بربستی کمر
خون گشودی مر مرا از دیده چون برجاستی

کاشکی بگشائی کمر گر دیده بگشایم عوض
خون گشودن تا نشاید مه چو در جوزاستی

سرو را مانی که پیرانیده است از رضوان نبود
سرو گلشن رضوان به پیرایند خوش و زیباستی

عنبر اشهب فشاندی بر سر زلفین خویش
یا بر و گرد سوار و دلدل شهباستی

روی داد در پشت پیغمبر امیرالمؤمنین
کافرینش را امیر و خواجه و مولاستی

هم ولی مطلق است او هم وصی راستین
حکم حکم او چه در دریا چه در صحراستی

شاه باید تا نشیند بر سریر از بهر حکم
گر نه او بودی خدای افلاک را آراستی

چیست ذات او یکی دریای گنجینه موج
فرش و عرش و لوح و کرسی موج از دریاستی

افیاد

هشت دیبا گر بدادستی که بنویسی ثناش
اندکی ننوشته کردی هشت دیبا اسپری

از پیمبر بستده انگشتری در لامکان
داده سائل را بهنگام رکوع انگشتری

دست یزدان هست و کرد صنع یزدان آنچه بد
کرده او دان پس این گنبد نیلوفری

رتبت او را شد اندر خلد آدم خواستار
طلعت او را شد اندر طور موسی مشتری

برد موسی را برون از هوش و کفش افکنید [?]
کرد آدم را برون از خلد و کفشش خون گری [?]

ای که باز آورده حکمت آفتاب رفته را
تو به تن جانهای رفته یک بیک باز آوری

در کتاب کون بنوشتی حروف کائنات
ور همی خواهی به انسان کش نوشتی بستری [?]

گفت یزدان خمّرت من گل آدم به دست
پس گل آدم تو بسرشتی که دست داوری

آفرینش بر وجود تو همه پاینده اند
عنصر هر عنصری و گوهر هر گوهری

با تو ایزد را شناسد مردم ایزد شناس
زانکه ایزد را تو از روی حقیقت منظری

منظر خود حق تعالی بندگان را وعده داد
خود تویی آن منظر و حق هست از صورت بری

شادی عید تو بنشسته بالای سریر
ناصرالدین شاه غازی با شکوه ناصری

خسرو صاحبقران شاهی که کش حب مرتضی
زانکه بسرشته دل و جان با ولای حیدری

در تهنیت ولادت با سعادت آنحضرت علیه السلام

پس از مناقب تو بر ملک دعا گویم | که با ولای تو شد آفریده روز بلی

ستوده ناصر دین شه که از ولای تو یافت | سعادت ابدی و عنایت ازلی

ترا سزد زدن امروز لاف شعر سروش | که در قصیده مسلم چنانکه در غزلی

در تهنیت ولادت آنحضرت علیه السلام

دل شکر داری لب و چشم ای نگار لشکری | عاشقان را دل ببر آن چشم و بدان لب شکری

لاغری باشد همیشه در جهان بیمار را | چشم تو بیمار و بینم با میانت لاغری

باغ گل داری شکفته بر فراز سرو بن | سنبل نو رسته بر اطراف گل بر گرد ری

تیرگی گیرد ز تاری زلف تو تاریک شب | روشنائی از بناگوش تو روشن مشتری

داری از زلف و زنخدان ای صنم چوگان و گوی | گوی تو سیمین و چوگان تو باشد عنبری

عاشقان و دلبران شهر را باید کنون | عاشقی از من بیاموزند و از تو دلبری

تا تو هستی در سرا و در کنار من بود | در سرای من ستاره در کنار من پری

حور در حور و کنار مدح گوی حیدر است | شاید ار تو در کنار مدح گوی حیدری

اولین گوهر امیر المؤمنین حیدر که هست | گوهر پاکش یکی با گوهر پیغمبری

در مکان و لامکان شرق و غرب عرش و فرش | بنگر و چون نکته تو بر پشت ناخن بنگری

هفت دریا

عدوی او ئی خوردن بباید زقوم | اگر چه عابد هشتاد ساله در عملی
اگر ندانی او را قسیم جنت و نار | بدست مالک دوزخ سزای بند و غلی
دو پای در وحل معصیت فرو مانده | جز او که گیرد دستت که مانده در وحلی
ای آنکسی که تو ئی منکر احاطت او | بخیره روز و شب و سال و ماه در جدلی
بود محیط بگیتی عدوی او ابلیس | بر آفرینش بنود چرا المحیط ولی
سبیل معرفتش سخت روشن است و فراخ | تو این سبیل نه بینی که صاحب سبلی
گهی بخضر شده رهنمای در ظلمات | بگفتگوی گهی با کلیم در جبلی
ایا ولی خدا و وصی پیغمبر | تو ئی که فارس بدر و مبارز جملی
بیافریده خدای جهان مثال ترا | که هر خدای جهان را بزرگ تر مثلی
خدای گفت کجا رو کنند روی منست | تو روی او ئی در هر مکان و هر محلی
نه جز خدایت توانم خواندن و نه خدای | بدو نه متصلی و از و نه منفصلی
ز تو رود بدوزخ ز تو رود بخلد | از آنکه معنی میزان و رستخیز ولی
بود ز تو اثر سعد و نحس در کیهان | که تو مؤثر بر مشتری و بر زحلی
چهار علت بایست آفرینش را | تو آفرینش را آن چهار گون عللی

عاجز زند افهام بکنه در شناسائی تو | با سروش منقبت گستر منیلانم کنی

ولهُ ایضاً فی مدحه علیه السّلام

ایا بتی که مرا آرزوی جان و دلی | بخنده راحت جانی بغمزه دل گسلی
بحل نیم ز تو گر صد وفا کنم همه روز | کنی هزار جفا هردمی ز من بحلی
ترا پناه گرفتم بخون من چه روی | ترا خلیل گرفتم دل مرا چه خلی
بچشمکان دلاشوب معدن فتنی | بزلفکان دلاویز مایهٔ حیلی
پری نهان کند از آدمی همی رخسار | پری رخی تو و پنهان ز من ازین قبلی
نه ماه با خبری را بود چو خدت نور | نه سرو غاتفری چون قدت بمعتدلی
خطت بگرد نباگوش راست گوئی کس | عبیر و غالیه بر برگ لاله کرده طلی
شکسته چکلی وار بر دو رخ سر زلف | مرا بگوی که باز آمده کی از چکلی
اگر تو از چکلی نیستی ز آب و ز گل | باین لطافت بر گو سرشته از چه گلی
کشیده بر زبر چشم تیغ ابروی تست | چنانکه بر سر کفار ذوالفقار علی
بدست اوست حیات و بدست اوست ممات | باین عقیدت روز جهان و ذنبک لی
محب او ثنی با صد هزار ساله گناه | ز جوی جنت فردا چشنده عسلی

وله ایضاً فی مدحه علیه السلام

یا امیرالمؤمنین حیدر نمیدانم کئی — نه عرض نه جسم نه جوهر نمیدانم کئی

غیر ذات تو بذات تو کسی نابرده راه — بسته بر افهام ذاتت در نمیدانم کئی

هم بعرشی هم بفرشی نه بعرشی نه بفرش — هم بدیداری و هم مضمر نمیدانم کئی

باطن تو با نبی در عرش اعظم رازگو — همچنین نقش تو در بستر نمیدانم کئی

دور اول بودی آدم دور آخر مصطفی — تا چه باشی دور دیگر نمیدانم کئی

تا نمائی راه سوی خویشتن مر خلق را — زان گزیدی جا بهر پیکر نمیدانم کئی

بود نیروی ربوبیت نه نیروی بدن — اینکه بر کندی در از خیبر نمیدانم کئی

از برای مغلطه مر خویش را عمداً بخلق — که نمودی چیره که مضطر نمیدانم کئی

بی وضو بردن نشاید نام نیکت هم بنیز گر — بی وضو نام تو پیغمبر نمیدانم کئی

اهلبیت نور تو بود آنجا که از رقص ماند — جبرئیل پاک را شهپر نمیدانم کئی

از تو باشد قبض و بسط و از تو باشد سوگ و سور — متهم نه چرخ و هفت اختر نمیدانم کئی

خلقت تو حادث است و گوهر پاکت قدیم — خارجی از فهم دانشور نمیدانم کئی

کی تواند صورتی صورتگر خود را شناخت — ای همه صورت تو صورتگر نمیدانم کئی

از رواق کعبه خواهد کرد عزّی را نگون | وین بدو گردد عزیز و بت پرستی اسپری
من ترا گردم خداوند لوای حمد خویش | تو بدو باید لوای حمد خود را بسپری
هم ترا داماد باشد هم خلیفه هم وصی | یاوری زو خواه کویت کرد خواهد یاوری
روز نوروز است و روز زادن شیر خدای | جشن در جشن است باید بود از ثریا تا ثری
مژدهٔ این عید رضوان برد سوی حور عین | مژدگانی داد حورش یاره و انگشتری
تهنیت گویند اینک یک به یک را انبیا | مژده را پیشی همی گیرد یکی بر دیگری
عید حیدر در آمد و با عید جم دیدار کرد | عید جم در گوش کرده گوشوار چاکری
باد را فرمود تا در راهش از چین و ختن | گل همی گسترد و دیبای جهان پروری
خسرو غازی به این شادی نشسته بر سریر | خازنان در کار سیم افشانی و زرگستری
ناصر الدین شاه عادل آنکه دادش کردگار | حشمت کیخسروی با حکمت اسکندری
افسری گردی اگر بر سر کسی را آفتاب | می نگردی بر سری جز بر سر او افسری
ای شهنشاه مظفر خسرو پیروزگر | عید مولود امیر المؤمنین بادت فری
عید جمشیدی و عید حیدری آمد فراز | هر دو بهر تو دلیل نصرت و نیک اختری
از ولای آنکه صف مشرکان را بردرید | چشم آن دارم که صف شهریاران بردری

وله

کاروان عنبر آید نیمشب در مرغزار | بامداد از مرغزاران باد خیزد عنبری

باده خوردن خوش بود بر گل بهنگام صبوح | خاصه چون بلبل کند بر شاخ گل خنیاگری

تاج جمشیدی بسر بنهاد گلبن وآمدند | هر دو با هم عید جمشیدی و عید حیدری

نایب داور امیرالمؤمنین حیدر که زو | آشکارا گشت کرد کارهای داوری

شد بدو آراسته امروز جای مصطفی | زینت دیگر گرفت از وی بساط سروری

هم ولادت هم خلافت شاه را امروز بود | کعبه گشت امروز کعبه گرد منبر منبری

دیدی ار در پشت آدم نور او را اهرمن | کی زدی در سجدهٔ آدم دم از مستکبری

در چنین روزی چو در شکم کعبه آن فره فرود | کعبه زین معنی مطاف آدمی گشت و پری

چونکه خود را دید زاد آنگاه شیر کردگار | گفت زادن در حرم کاری نباشد سرسری

پیش حق نالید آخر من نه مشکوی توام | تا کمی بتخانه باشم زیر چرخ چنبری

حرمت شاهی که زاد آنگاه او کردی مرا | گر درون من غم بتخانه بودن بستری

گفت حق بر دست او خواهم شکستن لات را | تا ترا از تهمت بتخانگی سازم بری

سوی پیغمبر پیام آمد که حیدر در وجود | اینک آمد بیحجابا فاش کن پیغمبری

ذوالفقار از بهر او خواهم فرستادن فرود | تا بفر ذوالفقارش مشرکان را بشکری

از

بگاه تیره ز دریای ژرف یاری داد | بیوسف بن سرائیل و یونس بن متی

دم مدیح سرایش ز بد سوی بهشت | دمد چو باد بهشتی عبیر بر طوبی

یکی ز مدح گرانش منم که از دم من | بود معطر ایوان خسرو دنیی

معین ملت مختار ناصرالدین شاه | که داد خسروی و داد داده چون کسری

بگرد تاجش گردد همیشه اختر سعد | فرود تختش بادا ستاره شعری

اگر باهن و پولاد بر نهی حکمش | کند باهن پولاد منفذ و مجری

نشسته بر زبر تخت سالیان دراز | بزیر سایهٔ او اولیاش ماوی

همیشه کامروا بادو کامکار زیاد | بفر او شده معمور درگه اعلی

در تهنیت عید نوروز و عید ولادت حضرت شاه اولیا ع

باد نوروزی همی بافد پرند ششتری | گل همی تابد ز گلبن نیمشب چون مشتری

مشتری پر زر کند ایدون کنار باغبان | باغبان پر گل کند اکنون کنار مشتری

گشته از گلبرگ رنگارنگ زیر سر درختها | پر ز گوناگون جواهر چون بساط گوهری

گر نه دین آذری در بوستان پیدا شد است | از چه معنی گلبنانندی تبار آذری

گلستان چون باغ فردوس است و هر گلبن بر | کرده چون فردوسیان برتن قبای عبقری

کاردان

چو خلق جاهل بودند از پرستش حق | ز بهر تعلیمشان آمد بعالم سفلی
فرشته لیث زادنش نداد در داد | که گاه عزت و دینست و خواری عزی
چو این بشارت فرشته داد اهرمن | گرفت ماتم با لشکرش باین بشری
هزار حجت آورد بر نبوت خویش | حکیم حجت ناکرده کی کند دعوی
بود مخالفت شرع و پیرویش دو را | یکی بدوزخ و دیگر بجنت المأوی
تو عقل خویش بمیزان شرع او بر سنج | که شرع نیک شناسد ضلال را از هدی
هر آن دلیل که از عقل تو فراز آید | کز درو انت فردا چو ارقم و افعی
کسیکه دیده فروپوشد از فضایل او | بحشرگاه در آید در آنجهان اعمی
ولاتیش بپذیرفته اندر و رحمت | نه بیهده است که تلخست حنظل و دفلی
فرو گذشت فلک بر فلک شب معراج | به نیم چشم زدن تا مقام او ادنی
همی گذشتی و افرشتگان همی گفتند | بزرگوارا ما بنده ایم و تو مولی
ستاره محمدت او همی کند از بر | فرشته منقبت او همی کند املی
ز قوم دید بروزی دو صد هزار آزار | ولی نکرد چو دیگر پیمبران شکوی
کلیم داد بنامش خدایرا سوگند | که من ز بهر گروه وی آمد و سلوی

کی رسد بر دامن اقبال او دست حوادث　　زانکه دامان امیر المومنین حیدر گرفته

هادیش عقل است و رهبر فیض یزدانی زیرا　　مصطفی و مرتضی را هادی و رهبر گرفته

در نشاط عید مولود وصی و صهر احمد　　کرده شه جشن و امیران از عطایش زر گرفته

تا سروش اندر مناقب شهره گشت و مدح خوانی　　صیت شعرش عرصهٔ آفاق را یکسر گرفته

در تهنیت عید مولود حضرت خاتم المرسلین و مدح شهریار ظفر قرین

اگر ندیدی گل کرده از بنفشه ردی　　بخند و خط بتم بین که جان منش فدی

بتی بطره خداوند صنعت داود　　بتی بچهره خداوند معجز موسی

هواش تاخته بر نیست کردن عشاق　　جفاش خواسته بر باد دادن تقوی

لبش بلولو خوشاب کرده استخفاف　　رخش بلاله سیراب کرده استهزی

اگر خدای فرستد بانجهانشان باز　　شوند شیفته بر رویش آذر و مانی

زعشق و محنت بلوی فرو گرفت مرا　　بلی نتیجهٔ عشق است محنت و بلوی

غزل نگارم و در وصف آن صنم شب و روز　　چنانکه مجنون در وصف طلعت لیلی

همی چگویم وصف نگار لیلی روی　　من و مدیح خداوند لیلة الاسری

خلاصهٔ همه امکان محمد مختار　　که هست حب وی و آل عروة الوثقی

چو خلق

آمده بهر عرشهٔ منبر حسد عرش برین را | هر گهی کو جای اندر عرشهٔ منبر گرفته
زو حیات و رزق یابند دوستان و دشمنان را | بهره از فیض تمامش مؤمن و کافر گرفته
گاه قهرش بر نگارد بر سر نمرود پشه | گاه لطفش دست ابراهیم بن آذر گرفته
کرده گاهی رهبری جبریل را بر در رسیده | گاه بر بالای گردون راه پیغمبر گرفته
تا نداند کس خدا کاو قرص نان را بشکسته | گاه با زور خدائی در ز خیبر بر گرفته
تا ببرد پشت ماهی را ز دوده ذوالفقارش | آمده جبریل و زیر ذوالفقارش پر گرفته
فصل او را شد مقرر فصلها فصل بهاران | کاینهمه رنگ و نگار و زینت و زیور گرفته
تا که ایزد را شناسانند با یزدان شناسان | چند روزی جای اندر عنصری پیکر گرفته
چوب چون تا بپوبارد طلسم جادوان را | قدرش اندر دست موسی صورت اژدر گرفته
دوست وصفش داشت پنهان از تقیه دشمن از بیم | باز اوصافش فرو کیهان ز پا تا سر گرفته
دفتر اوصاف او را عقل تا خود کرده تخمین | نه فلک را جزوی از اجزای آن دفتر گرفته
پیشه را طبع من ماند پر از شمشاد و نسرین | پیشه تا مدح ولی خالق اکبر گرفته
عید مولود وی است امروز با فیروزی و فر | خسرو فرخنده مخبر جای در منظر گرفته
شهریار دادگستر ناصرالدین شاه غازی | آنکه تیغش باختر تا عرصهٔ خاور گرفته

قوی کننده دین باد ناصرالدین شاه — خدای ناصر او باد تا یوم الدین
سروش چون پی دعای ملک گشاید لب — ملک بگوید بر اوج آسمان آمین

در تهنیت عید مولود شاه اولیا علیه السلام

تا دل من قبله روی آن بت دلبر گرفته — هر زمانی در دل من آذر دیگر گرفته
هر که قبله بت کند لابد بسوزد آتشش — گو بسوز این دل که قبله آن بت دلبر گرفته
عاشقم من پشت من مانند چنبر گشته تا — از چه معنی طره او صورت چنبر گرفته
میزنم از بس طپانچه هر شب از عشقش بروم — چهره من رنگ نیل و رنگ نیلوفر گرفته
چون بعمداً در دو لب گیرد سر زلفین مشکین — آهوئی گوئیکه بر لب شاخ سیسنبر گرفته
چند خوشبوی و لب رنگین آن ترک نو آیین — رنگ گوئی از عقیق و بوی از عنبر گرفته
نافه را ماند خطش بر وی و غنچه زلف مشکین — بی سبب چند شش بوی نافه اذفر گرفته
گر نه خاک کفش مدح مرتضی برگوشه لب — پس چرا انزل به پیش چشمه کوثر گرفته
نایب داور وصی احمد لولاک حیدر — آنکه ذات او فزون چرخ و هفت اختر گرفته
بوده و باشد میانجی در میان خلق و خالق — فیض از و مخلوق و او از ایزد داور گرفته
دوستارش رفته در خلد برین بی هیچ پرسش — دشمنش پیش از قیامت جای در آذر گرفته

آمده

بلی نویسد رضوان بچشم و دیدهٔ حور	مناقب شه بدر و مبارز صفین
خلیفهٔ ملک العرش حیدر کرار	که هست چون ملک العرش بی‌همال و قرین
نه بی ارادت او جنبش سپهر و نجوم	نه بی اطاعت او گردش شهور و سنین
نه راه در بن دانش قیاس برده نه وهم	نه پی بکنه صفاتش گمان برد به یقین
بگاه گفتن مدح و نوشتن صفتش	نفس معطر گردد ورق عبیرآگین
اگر نه دوستیش منقوش شدی در خلق	خدای خلق نکردی بدان جهان سجین
چو مهر نیست دل شاه و حب او چو گهر	ویا چو خاتم و مهرش براو بجای نگین
چنین ستوده ملک سایهٔ خدای بود	که فر بار خدائی درفشدش ز جبین
خلاف خصلت شاهان بود خصایل شاه	که او مبارز و شاهان درم کنند دفین
کشند کینه چو باشد عداوتی بمیان	سخای او کشد از گنج بی عداوت کین
بنا شدش بفریدون آبتین نسبت	که این خلاصهٔ نور است و آن سلالهٔ طین
برآورندهٔ دین است و گسترندهٔ داد	که ذوالجلالش از دین و داد کرده عجین
شد است شهره بعهدش فضایل حیدر	بهار بادیه تا بشکفد گل و نسرین
همیشه تا بود از بهر دین دلیل قوی	کتاب ایزد و اخبار عترت یسین

قدر

ابوالمظفر شاهی که دین و دولت ازو
چنان بود که گلستانها بفروردین

موفق است و مؤید بکارهای بزرگ
بکار خرد نگردد است همتش تمکین

بمهتر دو جهانش عقیده نیست قوی
بسرور دو سرایش ارادتیست متین

ملوک میل بافسانه و دروغ کنند
ملک بمدحت آل رسول و یاسین

همیشه همت عالی بآن کند مقصور
که از مناقبشان آگنند زمان و زمین

مناقبی که پراکنده بود چندین گاه
بگاه دولت او گرد گشت چون پروین

یکی از آنها این نامهٔ نوآیین است
که برده بخت او را ملک بعلیین

نه نامه بلکه بود برج پر ستارهٔ سعد
نه نامه بلکه بود درج پر ز در ثمین

بود عبارت او نغزتر ز در خوشاب
بود روایت او عذب‌تر ز ماء معین

چو بازگردی در مجلسش بدان ماند
که بازگشت بمجلس در بهشت برین

هرآنکه هست باخبار این کتاب مقر
یقین بدانکه بود منکر کتاب مبین

شگفت نیست که آرد پی نوشتن او
ز شاخ طوبی اوراق جبرئیل امین

ز نامزدیش بدری خسرو جهان آورد
که بهره‌مند شوند از عبارتش همگین

هران حدیث که در وی نوشته حرف بحرف
نوشته رضوان بر چشم و روی حورالعین

طی

بود چو عنقا نهان و چون پدید شود — کند چو عنقا شرک و شقاق را پنهان

ز مکه خواهد کردن طلوع طلعت او — فروغ رویش روشن کند همه کیهان

نشستگاه کند کوفه را و بگشاید — ازین کنار جهان تا به آن کنار جهان

سپاه دارش عیسی و زیر روح قدس — چنانکه خضر مشیر و الیاس حاجب و دربان

شود پدید هر آنکه که او پدید شود — هر آنچه خواسته در طور موسی عمران

ز بهر نصرت دین گر کنون شود حاضر — نخست ناصر او کیست شهریار جوان

سر ملوک ابوالنصر ناصرالدین شاه — مظفری که جهان را [illegible] و سلطان

ایا شده به جلالت چو شاه کیخسرو — و یا شده به عدالت همال نوشروان

نه از درستی پیمان و پاکدینی چیست — نزاهت پاکی عهد و درستی پیمان

همیشه تا که برآید شکوفه اندر باغ — همیشه تا که بروید بنفشه در بستان

شکفته روی همی باش و شهریاری کن — جهانگشای و مخالف به بند و باج ستان

تو شاه عصری و خدا ز عصر یار تو باد — خجسته بر تو بود روز نیمه شعبان

در ستایش صاحبقران اسلام و تمجید انطباع کتاب کفایت الخصام

سپاس ایزد کارسته است ملک بدین — بعهد دولت شاه زمانه ناصر دین

ابو المظفر

نخجیر فکن صف همی شکن | شمشیرزن و مملکت ستان

تا هست زمین بزیر زمین تو باش | تا هست جهان بجهان تو مان

هم در ستایش امام زمان علیه السلام و شاه جهان

بهار خرم گلبن همی کند خندان | همی برآید گل از زمرّدین زندان

کند بنفشه حکایت ز طرّهٔ دلبر | کند شکوفه روایت ز چهرهٔ جانان

چو دو رخ و دو بنا گوش نیکوان چگل | شگفته سوسن آزاد و لالهٔ نعمان

شده است باغ معطر ز باد نوروزی | شده است راغ منقش ز خیری الوان

ز سبزه گشت بود پر ز تودهٔ مینا | ز لاله دشت بود پر ز تودهٔ مرجان

عیان شود علم سبز رنگ بر گردون | بدان صفت که لوای خلیفهٔ یزدان

امام حاضر و غایب ستوده حجت عصر | که قائمند و بدو نه سپهر و چار ارکان

رسول داد بدو نام خویش و کنیت خویش | بقیة الله خواندش خدای در فرقان

بود بمنظر و مخبر درست چون حیدر | بخلق و خُلق چو احمد خلاصهٔ امکان

زمانه راست خداوند و چون نه مادر زاد | خدای داد زمین را نوید امن و امان

ز فیض اوست که مردم همی خورند روزی | ز نور اوست که انجم همی بود تابان

بود

بی رهبر ما راکه داشتن | دورست ز داد و مهربان
چون ابر مهر پس غیبت است | یکچند پی مصلحت نهان
لیکن اثرش آفتاب‌وار | پیداست بهرجا و بهر مکان
پوشیده نماند بزیر ابر | بیرون شود از ابر ناگهان
روشن کند از نور خود زمین | با رایت عدل آیت امان
روزیکه به پیروزی و ظفر | رایات فرازد بفرقدان
انگشتری مصطفی بدست | شمشیر علی بسته بر میان
آید ز پی یاریش فرود | آن نور مسیحا ز آسمان
خاصان خدایش ز شرق و غرب | تازند بخدمت یکان یکان
منشور عنایت رسد از و | زی ناصر دین شاه کامران
تو تاختن آور بباختر | من تاختم اینک بقیروان
ای خسرو اسلام شاد زی | تو شاد و تبو خلق شادمان
شاه عجمی یادگار جم | نازنده تبو مسند کیان
فرخنده بود جشن مهدیت | خرم زی و خوش باش جاودان

نخجیر

بوی از سر زلفت ربوده مشک　　رنگ از رخ رنگینت ارغوان

پیش رخ و بالای تو خجل　　ماه فلک و سرو بوستان

سرخی ستدند از لبت سه چیز　　بیجاده و یاقوت و ناردان

جز گیسویت ای فتنهٔ چگل　　جز ابرویت ای قبلهٔ بتان

از قیر ندیدم هیچ کمند　　وز غالیه نشنیده‌ام کمان

بگشای سر زلف مشک بو　　خواهی که شود مشک رایگان

تو میر بتان زمانه‌ئی　　من مدح گر صاحب الزمان

مهدی مظفر امام عصر　　امید امم شاه انس و جان

بر روی زمین حجت خدای　　در کون و مکان امر او روان

بر مسند شرع و سریر حکم　　هم بارخدا هم خدایگان

در حکم وی این چرخ گرد گرد　　چون گوی که در حکم صولجان

تا بوده جهان هیچگه نبود　　از حجت یزدان تهی جهان

ممکن نشود خیمه بی ستون　　ایمن نبود گله بی شبان

کشتی بودش ناخدا بکار　　تا آنکه رساندش بر کران

با رهبر

ای فروغ دیدهٔ پیغمبر و حیدر که هست — بغض تو نار جحیم و حب تو ماء معین

با محبان تو رضوان گوید اندر روز حشر — هذه جنات عدن فادخلوها خالدین

تا زنش شمشیر پایان بر دو دوده شبّر رست — ورنه شبیر و شبر هر دو همالند و قرین

شهریاران عجم را زین سپس تا رستخیز — از تولای تو باشد شوکت اسلام و دین

ناصرالدین شاه غازی خسرو نیکو سرشت — نقش کرده مهر تو در سینه چون نقش نگین

تاج دار جم گهر سلطان فریدون سیر — به زخم زاو بشم در دودمان آستین

خود بجنگ اندر خدیو پیل بند شیر کش — غازیانش سلسله در سلسله شیر عرین

عالم اندر عهد شه شد خرم و بهارستان بلخ — گیتی اندر دور او در رشک نگارستان چین

دیدهٔ گردون ندید از خسروان شاهی چنان — مادر گیتی نزاد از سروران میری چنین

تا بگیتی در همی اخبار فتح و نصرت است — از ملوک روزگار و تاجداران مهین

شاه را همواره باد افتح و نصرت در رکاب — تا که لیل است و نهار است و شهور است و سنین

در ستایش حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه و مدح شهریار جهان

ای موی فرو هشته تا میان — ساعد سمن و سینه پرنیان

دلخواه و دلاشوب و دلفریب — دلبند و دلاویز و دلستان

مرغ اشعارم ز روح قدس گردد بال و پر در ثنای خواجه سجاد زین العابدین

وارث پیغمبر و حیدر علی بن الحسین چیست میراثش علوم اولین و آخرین

معنی رکن و مقام و صورت خیر الانام زادهٔ شبیر فرزند امیر المؤمنین

همچو عم خود حلیم و همچو باب خود صبور مرتضی آسا جواد و مصطفی آسا امین

یک نیا شیر خدا و یک نیا نوشیروان از یکی سو شاه دنیا از دگر سو شاه دین

هم عجم را نازش از او هم عرب را افتخار زآل ساسانست و عدنان پیشوای راستین

چون بمحراب اندرون بگریستی از خوف حق آمدی رضوان و بستردی سرشکش ز آستین

پیشوای چارمین است و بمحراب اندرون تافتی رویش چو خور شد از سپهر چارمین

این شنیدستی که در محراب طاعت خویش را اژدها آسا بد و بنمود ابلیس لعین

خواجه ننیوشید و رخ از قبله طاعت نتافت کش ندا از عرش آمد انت زین العابدین

گر بگویم برتر است از موسی عمران رواست کین نترسید و بترسید او ز ثعبان مبین

کرد داود ار بمعجز نرم آهن را بدست او به پند و موعظه دلهای سخت آهنین

حب او حصن حصین است و ز خشم کردگار گشت ایمن هر که آمد اندرین حصن حصین

بسکه زانو و جبین در سجده پیش حق بسود سوده شد مانند زانوی هیونانش جبین

ای فروغ

بوی خوش باد بهشتی عاریت خواهد از او / هر نفس آید برون تا راح او را از دهن

هر کجا بهر مدیحش انجمن گردد بپای / جبرئیل آید نشیند زیر دست انجمن

شمع مهرش را دل ار سازی لگن حور بهشت / شویدت با آب کوثر دست در زرین لگن

یاد او هر بامداد و نام او هر شامگاه / مر شهنشاه جهان را حرز جان و حرز تن

ناصرالدین شاه غازی خسرو کشورگشای / آنکه خورشید زمین است آنکه جمشید زمن

از دمش بوی ولای خاندان آید همی / همچنان کز باغ بوزد روزی نسیم نسترن

بر سر اعدای وی این شمشیر او برنده باد / این دعا ار چو گهر گردد با اجابت مقترن

در ثنا و منقبت میکوشد روز و شب سروش / تا که باغ جنتت پاداش بدهد ذوالمنن

در مدح حضرت امام همام علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام

ماه فروردین فراز آمد ز فردوس برین / گلبنان را کرد در بر حلههای حور عین

ارغوان سرمایه بگرفت است از لعل بدخش / یاسمین پیرایه بگرفت است از در ثمین

بانگ چنگ رامتین آید همی از نای مرغ / دارد اندر نای گوئی مرغ چنگ رامتین

نیست شد از بلبل و صلصل چو من شایق چرا است / بانگ بلبل صبرسوز و ناله صلصل حزین

بگذری چند آنکه در هامون بنفشه است و سمن / بنگری چند آنکه در بستان گل است و یاسمین

از دو پیغامبر برون کردند سر زین خاکدان
سر برآوردند در معراج از یک پیرهن

رفته و باز آمده کو سیصد هزاران سال پیش
گر گواهی بایدت خورشید بر چرخ کهن

رفت چون خورشید باز آید که بفروزد جهان
مرتضی چون رفت باز آید که بفروزد سخن

گر نبودی ذوالفقارش تازی و دهقان هنوز
آن یکی آتش پرستیدی و آن دیگر وثن

شهر علم مصطفی را در علی مرتضی است
باید از در شد بشارستان گرد آنجا وطن

گر بشارستان علم آیی ز شورستان جهل
گلستان در گلستان بینی چمن اندر چمن

جای خوف است و حزن بیرون شهر حب او
چون بدان شهر آمدی نه خوف ماند نه حزن

جویها هر سو ز فردوس برین آنجا روان
خواهی از شهد و ز شیر از نوش خواهی از لبن

منکر فضلش ز غبن شد معترف آمد بهای
زان همایون شد همای ناهمایون شد ز غبن

آفرینش را بدن او را بجای جان شناس
آری آری جان بود جان کارفرمای بدن

میل والایان بالا میل دونان سوی پست
ناصبی از بهر این شد دیگری را مفتتن

باغ فانی را درین گیتی بها سیم و زر است
باغ باقی را در آن گیتی ولای او ثمن

هیچ دانی معنی طوبی چه باشد حب او
ای برادر رخت زیر سایهٔ طوبی فکن

تا که مرهون تو گردد هشت باغ و چار جوی
دل بمهر یازده فرزند او کن مرتهن

بوی

شادان زی و خرم بگستر داد		شاهی کن و دیران بپرور دین

وله در ستایش شاه اولیا علیه السلام

بام گردون را رسن باشد ولای بو الحسن		چنگ بزن زن سوی گردون شو باین محکم رسن

این رسن تا رستخیز از آسمان آویخته		تا کشد بر بام گردون دوستار بو الحسن

روی داور پشت پیغمبر امیر المؤمنین		آنکه شد جبریل از شاگردی او مؤتمن

معنی حبل المتین دانی چه باشد حب او		خیز با این حبل المتین تا جان با تن زی

شیعت او باش و بر کیوان فرو گستر شعاع		پیرو او باش و بسپر زیر پی انجم پرن

مصطفی خندان شدی شیطان گرستی زار زار		چون بدست او گرفتی ذوالفقار صف شکن

فیض حق بر او فرود آید وزو بر کاینات		آب باز از سوی بیخ از بیخ بر شاخ سمن

تیری از جیبش بیاز و تیغی از مهرش بیار		دیده شیطان بدوز و گردن عصیان بزن

چون حوادث حمله آرد در پناه او گریز		زین قوی تر نیست شمشیر حوادث را مجن

سوی موسی شد چو دیدار حق [illegible]		هم ازو آوای انظر هم ازو آوای لن

بی زبان هرگز سخنگوی سخن با کس نگفت		با زبان او سخن گوید خداوند سخن

گفت پیغمبر بدو کز بهر یاری آمدی		با همه پیغمبران در سر و با من در علن

از چرخ گذشته پایه با جاه — بر عرش نشسته پایه با نعلین

مخذول نفاق او بود پرویز — مسمار سم براق او پروین

نفرین کردند انبیا از قوم — چه نوح و چه هود و صاحب یقطین

از آزار انبیا فزون تر دید — از قوم نکرد قوم را نفرین

از فرش بعرش رفت و باز آمد — جنبنده هنوز حلقهٔ زرفین

اسرار دو کون در شب معراج — بی‌واسطه کرد حق بدو تلقین

طبع من و صد هزار همچون من — از منقبتش مقصر و مسکین

یک بندهٔ او نبردهٔ خیبر — یک بردهٔ او شیر فلک تمکین

خورشید ملوک ناصرالدین شاه — سلطان زمانه شاه روشن بین

با تابع او ستاره ورزد مهر — با عاصی او زمانه ورزد کین

بر درگه او دویست چون گشواد — در لشکر او هزار چون گرگین

ای خسرو دین پناه و دین پرور — دین از تو فراشت سر به علیین

چون عزم تو هست باد در سرعت — چون حزم تو هست خاک در تمکین

تا باشد مهرگان و شهریور — تا آید اورمزد و فروردین

شادان

خرم زی و شادان زی و منصور و مظفر　　شادی کن و برکام دل خویش جهان بین
فرخنده و خوش بر تو بود عید پیمبر　　بسیار چنین عید کن و دیر زی آمین

ایضاً در این معنی

امروز فرود آمد زبر زین　　کردند براق محمدت را زین
امروز بهشتیان باستبرق　　بستند بهشت عدن را آذین
امروز بگونه گونه زیورها　　آراسته کرد خویش حورالعین
امروز بود فرشتگان را سور　　اهریمن سوگوار و اندهگین
امروز شکست صفّهٔ کسری　　و آمد بجهان یکی درست آیین
امروز بگلستان دین بشکفت　　شمشاد و گل و بنفشه و نسرین
امروز برا دخواجهٔ لولاک　　داد از پی خویش خاک را تزئین
سالار پیمبران ابوالقاسم　　آن کرده خطاب ایزدش یاسین
چون شعله کشد جحیم آتش را　　حبّ وی و آل وی دهد تسکین
بر حق و بشیر و پیمبر مرسل　　سرشته خدای بوالبشر را طین
خورد است خدا بموی او سوگند　　کرد است خدا بروی او تحسین

نورش بپذیرفت خلیل الله از آن یافت — آن نار بر افروخته از نورش تسکین

یاد وی و آل وی شد مونس یونس — اندر شکم ماهی در سایه یقطین

ابلیس و ملک هر دو با آدم نگرستند — آن نور نبی دید ندید این که بر طین

آورد ملک سجده و شد از در رحمت — سر باز زد ابلیس و شد اندر خور سجّین

تا بسترد از روی زمین تیرگی کفر — آورد چو خورشید فروزنده نبی دین

از نیروی او بر سر فرعون ظفر یافت — موسی که عصا کرد که معجزه تنّین

شها گهرش را چو خدا کرد پدیدار — بر قدرت خود کرد بسی‌های تحسین

امروز بود دیده جبریل منوّر — امروز بود بر روی ابلیس پر از چین

امروز پی اینکه خداوند رسل زاد — کردست شهنشاه جهان جشن نوآئین

بو نصر ملک ناصر دین ابن محمّد — خاقان بلند اختر و سلطان سلاطین

آیین وی و عادت وی نصرت دین است — همواره بماناد بر این عادت و آیین

ای خسرو اسلام شهنشاه نکونام — چرخی بگه حمله و کوهی بگه کین

خورشید جهانتابی و جمشید جهاندار — بر مسند شاهنشهی و بر زبر زین

تا زور غضنفر نبود در تن آهو — تا مهر کبوتر نبود در دل شاهین

خرّم

ای خسرو دادور دین پرور | مشهور بدین و داد در کیهان
تا ماه کند سیر بر گردون | تا مرغ زند صفیر در بستان
بر تخت نشین و شهریاری کن | لشکر بزن و مملکت بستان
صد عید چنین گذار با شادی | تو شاد و همه جهان ز تو شادان

ایضاً در همین مطلب

ای باغ دو رخسار تو پر لاله و نسرین | خرگاه بیارای که آمد مه تشرین
نار آمد و سیب آمد بر جای گل سرخ | نارنگ و ترنگ آمد بر جای ریاحین
کانون چه کنی سوختن اندر مه کانون | پیش آی به پیش من دلسوخته بنشین
سنبل ز نخجران خواهی گر ز آنکه بجز من | یکهفته بپیرای سر طرهٔ مشکین
اکنون که خزان پیسبی کن گشته ز باغ | ای ترک بکش پیسی از دل من کین
زان رو که ز دوریت آتش به دل من | دود دل من شب همه شب شد سوی پروین
بنشست زبانه ز آمدنت دود دل من | چون در شب مولود نبی آذر برزین
سرخیل رسل خواجهٔ لولاک محمد | کز مولد او عرش برین یافته تزیین
در خلوت خود کرده خداوندش دعوت | در مصحف خود خوانده خداوندش یاسین

تا محنت فلسفی کند باطل | بشکافت نه آسمان بچوگان
سرچشمهٔ زندگیست شرع او | زو هر که بخورد زیست جاویدان
خواهی ز بقای چو خضر پیغمبر | زین چشمه گسار شربت حیوان
برچید بساط جهل و از حکمت | گسترد یکی فراخ شادروان
از فرش بسوی عرش کرد آهنگ | ز آغاز وجود تاخت تا پایان
جبریل پیاده در رکاب او | بگذشت سواره از نهم ایوان
آمد چو بدادگاه رستاخیز | آویخته انبیاش در دامان
در قبهٔ نور بر سر منبر | بنشسته و ماسواش در فرمان
یکسوی ستاده عیسی مریم | یکسوی ستاده موسی عمران
تا خویش نظارگان برآیند | کز پرده برون شد آنکه بد پنهان
تا زد دو هزار ساله ره واپس | از هیبت نور احمدی حیران
وقتش بگرفتن همه عالم | با دولت خسرو ندیم همپیمان
خورشید ملوک ناصرالدین شاه | ترکیب هنر سرشته احسان
مقهور کند ملوک عالم را | با قوت عقل و قوت ایمان

ای خسرو

آید ز دو عارض و دو زلف تو | بوی سمن و نسیم ریحان
گیرد ز لبت لطافت و سرخی | لؤلوی خوشاب و لالهٔ نعمان
زلف تو چنین کج دلربا بد سهل | هرگز نبوده گوی را چوگان
عنبر داری شکسته بر نسرین | شکر داری سرشته بر مرجان
از حور نژادگان ترا بگزید | وارسته باین نکوئیت رضوان
وانگاه بسوی من فرستادت | پاداش ثنای خواجهٔ امکان
سرخیل رسل محمد مختار | بیواسطه راز گوی با یزدان
ره نه میان او و حق کس را | جبریل در این میانه سرگردان
آمد به پیمبری و داور ابود | شمشیر و کتاب حجت و برهان
تا رایت احمدی پدید آمد | کردند نگون علامت شیطان
چون پای نهاد بر زمین شکافت | افراشته بارگاه نوشروان
یعنی که من آمدم به پیروزی | کائین مجوس برکنم ویران
حق خورده به نزد کامش سوگند | بگشای و بخوان لعمرک از قرآن
مهمان شده پیرزال را در فرش | در عرش خدای را شده مهمان

تا محبت

زنی چون خیمه در محشر بود سپهبد حیدر همه پیغمبران لشکر سرانمک اندر و سامان

فروغ حق جمال تو قدم تخت جلال تو زند نوبت بلال تو بدار الملک جاویدان

همه مأمور تو آمر همه مقهور تو قاهر شده از گوهرت ظاهر تمامی گوهر اعیان

ثنایت آفریننده بگردونها پراکنده بمدح تست آگنده سراپا همه فرقان

بود مدح من مسکین بسوی تو با همه آذین صور بردن بهند و چین گهر بردن سوی عمان

الا یا خواجهٔ شافع خدا را نامهٔ جامع مرا وه داروی نافع ز دار و خانهٔ ایمان

کتاب جهل خواندستم هوای نفس راندستم سرو چشمم لیک ماندستم زبون پنجهٔ شیطان

مرا نیروی طاعت ده یکی گنج قناعت ده ز علم دین بضاعت ده که فارغ گردم از دونان

مرا آن روز شو یاور که بگرایند در محشر گروهی روی چون اختر گروهی روی چون قطران

من جز درای خودکامه در آن آشفته هنگامه ندارم خیر یکی نامه در آن نامه همه عصیان

[illegible]

وله در تهنیت عید مولود آنحضرت و مدح شهریار جهان

ای سینهٔ تو حریر و دل سندان چاه زنخت دل مرا زندان

بگرفته بنفشه بوی از آن زلفین بربوده ستاره نور از آن دندان

از خنده گل شکفته بندد لب چون درنگرد بدان لب و دندان

آید

زو هم انبیا گشته هر آنجا که قدم هشته — نپرد هیچ افرشته هر آنجا که بود پران
بچشم بستر و سر دیده خدا را او پرستیده — دو عالم را بنور دیده برقا و بیچولان
میان جان و جانانش نبود آن زحمت دوئی را — تو خواهی کی ببری در آتش و یا پیغمبر یزدان
منم فرمود چون بنده محمد را پرستنده — علی کش آفریننده گردی اند از خلقان
وجودش با قدم همره نخستین صنعت الله — بشارستان امکان شد علی سالار شارستان
نمیکردی گر او پشتی بنوح آنرا که بکشتی — کجا لنگر فرو هشتی بکوه جودی از طوفان
بدست خویش بسرشته هم انسان و هم افرشته — ز بهر تربیت گشته پدید از کسوت انسان
شده در عنصری هیکل که مر دین را کند اکمل — میان جابه مبدل بیار آمد سلطان
ایا معراج تخت تو برا افلاک بخت تو — یکی شاخ از درخت تو فراز و شیب انس و جان
بود ذات تو در سینه جهان چون کوهک دینه — ترا آغاز در سینه مصور ستر و کیهان
چو نام تست بنوشته بساق عرش از آن گشته — پرستشگاه افرشته تجلی خانه رحمن
بود جبریل بر یکسو زرشتر حق و تو هر دو — سوی تو گرچه یک ینهبت ز سوی خالق سبحان
اگرچه یک ره پوید پیام از این و آن گوید — نجات راه کی جوید میان عاشق و جانان
ترا لاهوت لشکرگه فراز لامکان خرگه — بود بوذرت را درگه برازنده گنبد گردان

زنی

تویی چون ماه دو هفته منم چون ماه بگرفته — تویی با قد بر رفته منم با قد چو چوگان

به دو لب قند و یاقوتی ببوسه طمع را قوتی — فسون را جفت ما روتی بدان دو نرگس فتان

رخانت را بهر گوشه سنبل رسته صد خوشه — دهد عطار را توشه ز زلف تو مشک بان

مهی با سرو آزاده و یا حوری بکف باده — که در خلد برین داده خبرمان خواجهٔ امکان

ابوالقاسم حبیب حق محمد خواجهٔ مطلق — که کرده قرص مه را شق ازین پیروزه گون ایوان

به چهره مهر انگشتش بسوده دست بر پشتش — خدا بنهاده در مشتش کلید جنت و نیران

شهنشاه سریر کن نهادش کون را پشتن — زآغاز جهان تا بن سپرده در دمی آسان

بساط کون را مظهر ز سر ازل مخبر — بگفته بی میانجی سر مه بود دارای همسان

نبوت را پیرایه وجود خلق را مایه — همه امکانش در سایه کتاب کون را عنوان

محیط رفته و آینده خدا را اولین بنده — بدو باشند پاینده سپهر و انجم و ارکان

همه امکان طفیل او و گیتی زیر ذیل او — کشند در پیش خیل او جنیبت موسی عمران

چه در بالا چه در پستی بود او وز بر هستی — بدو چسبند همه هستی چنانچون کالبد با جان

خداش میهمان برده درین پیروزه گون پرده — ز نور خویش گسترده برش آهین بساط درون

سوی لا بام آید چو در رفرف برانگیزد — چو مسکینان در او ریزد ثنیر اکش مه و کیوان

زوبم

تا نباشد بهنر تیهو مانند عقاب | تا نباشد بجگر آهو چون شیر عرین
خسرو شیر شکر باش و همه ساله بناز | بر سر شاهان چون بر سر کبکان شاهین
عید مولود پیمبر بتو باد افرخ | برسی بر همه آمال و امانی و امین
ضعف تن باز اگرم داشت ز درگاه ملک | عذر خواهم بود این مدحت چون در ثمین

وله فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

ایا سنبل فرو هشته بگرد لاله نعمان | فراز سرو بنگشته پر از لاله یکی بستان
نه چندین ترک کس برده بانخوبی نیاورده | نه خود نقاش چین کرده چنین نقشی بنقشستان
شبه موی و شکر پاسخ چو تو ترک نگارین رخ | نباشد در همه خلخ نزاید در همه توران
رخت ماهست و جعدت شب نسیم ساده آب غبغب | چو یاقوت خوشابت لب چو مروارید دندان
طرازائیه چون مل لبت مرجان و عارض گل | شکفته گرد گل سنبل سرشته با شکر مرجان
رخ و چشمت گل و نرگس وزان یاد بو سوسن | بعارض ماه در مجلس ببالا سرو در میدان
بناگوشت پر از لاله بدندان پاک چون ژاله | رخت ماه و خطت هاله بگرد آمده تابان
بمجلس مائده سوری همانا زاده حوری | رخانت پر گل سوری همه گل کشته از رضوان
چو از رخ پرده برداری قمر از شب پدید آری | چو بر رخ زلف بگذاری قمر در شب کنی پنهان

تودی

نام او را بنوشته شد به پیرامن عرش | هست از آن نام درخشندگی عرش برین
تا بخلوتگه او آدمی از جامهٔ خواب | رفته و آمده و گرم هنوزش بالین
بوده با یزدان بیواسطه در پردهٔ راز | در پس پردهٔ حیرانی جبریل امین
آفرینش همه زان خلق و بدان خلق خدای | کرد بر قدرت خود خالق و المحسنین
گشت مسجود ملک نوری اندر آدم | ورنه این قدر و شرف داشت کجا مشتی طین
هیچ دانی که مر او را ز چه رو سایه نبود | گر ندانی بشنو از من برهان متین
شمس چون سایه فکن گردد بر تارک شخص | سایه زو گه به یسار افتد گاهی به یمین
بود شخصش به سر شمس فلک سایه فکن | زین سبب سایه نیفکندی بر روی زمین
شهری از شرع بر آورده به پیرامن شهر | سر به عیوق کشیده دو دو برج متین
نور بخشای سپهر است و نجوم است و بروج | کارفرمای هور است و شهور است و سنین
قوت دین و توانائی شرع است امروز | باز بسته است بشمشیر ملک ناصر دین
شهریاری که کند با دل و با بازوی خویش | آنچه کیخسرو با جام و سلیمان بنگین
ای شهنشاه مظفر ملک دین پرور | که ز تو یافته آیین همه سر آذین
یک اراده ز تو و زلزله در ترکستان | یک عزیمت ز تو و ولوله در قسطنطین

تا نباشد

گرم کن خرگه و می خواه که آمد تشرین — از رخ ساقی که لاله‌ستان که نسرین

خرگه گرم به اکنون که نسیم آید سرد — باده لعل به اکنون که چمن شد زرین

یاسمن رویان ورزید کنون باید مهر — که مه کانون با شاخ سمن ورزد کین

کوه چون دیده یعقوب برای یوسف — باد همچون دم فرهاد ز هجر شیرین

گر بگیرد چین از باد سحرگاه شمر — برشمر از سر زلفین پریرویان چین

ور نشاید بچمن رفتن در پیش دو چشم — سرو بالائی بر پای کن و خوش بنشین

دل کانون زانی آتش و بی عشق مدار — تا بدانگه که درآید بچمن فروردین

باد نوروزی مشاطه شود در بستان — مرد رخسار زا پوشد حلل حور العین

ماه نیسان ز در بتگری آید بیرون — شاخ چون بت کند و باغ چو بتخانه چین

بگذرد موسم دی آید عهد گل سرخ — چون پس از فترت عهد نبی یاسین

خواجه پاک ابوالقاسم احمد که خدای — داد از سوره او عرش نشین را تمکین

نه بپایان کمالش برسد پای گمان — نه بدامان جلالش برسد دست یقین

دعوت و خلوت او را دو مکان بود سزا — دعوتش در حرم و خلوت او در علیین

گوشه باشد ز عالم جاهش افلاک — خوشه باشد ز خرمن فضلش پروین

تم

من نخرم علم فلسفی یکی فلس — نیز بنانی تمام حکمت یونان

سنجد با عقل ها تمام همی شرع — فلسفی از روی عقل نیست مسلمان

عقل بمیزان شرع باید سنجید — شرع بود عقل را مبارک میزان

سخرهٔ ابلیس بودمی همه عمر — گر نشدی رهبرم خلاصهٔ امکان

خواجهٔ پیغمبران محمد مرسل ع — آنکه غرض اوست ز آفرینش کیهان

بود و غرض او ز آفرینش حق را — میوه بود از درخت مقصد دهقان

گر نفرستادیش خدای بگیتی — بودی سر کتب آشکار و وحدت پنهان

دادی دادار را بنور رخش سوگند — وقت مناجات گوش موسی عمران

ملک ولای رسول بود و تبارش — آنچه ز پروردگار خواست سلیمان

ملکت فانی ز حق سلیمان خواهد — خیز و منه بر چنین پیمبر بهتان

ای ملک العرش را نخستین مخلوق — بهر تو شد خلق چرخ و انجم و ارکان

حب تو و بغض تست نعمت و نقمت — مهر تو و کین تست جنت و نیران

از تو سرودستش این قصیده صله خواهد — قصری آراسته بروضهٔ رضوان

در صفت خزان و تهنیت ولادت رسول آخر الزمان و ستایش شهریار جهانبان

کرم

هستی دانا مباش سخرهٔ گیتی — سخرهٔ گیتی نباشد الّا نادان

چون من ایمان پژوه باش ز خوردی — تا تت قوی گردد از پژوهش ایمان

کوش کن ای بستهٔ مغاک طبیعت — تا تت بسایم سر از مغاک بسرطان

گامی چو بخردان ز خویش سفر کن — گام دگر بازنه بطارم کیوان

چون کرهٔ دهر مان مباش از ایراک — بر کرهٔ دهر مان نبخشد یزدان

جنبش ما و ترا که داد بدیده — جنبش ما و ترا که داد بشریان

کشت سپید از چه چهر کاهی چو کاهو — کشت سیاه از که زلفکان چو قطران

بر فلکت اندر که برفروزد خورشید — باز بشب اینهمه کواکب رخشان

برگ که گیرد ز شاخ در مه تشرین — باز مر او را دهد که برگ به نیسان

فصل بهاران کند که زنده زمین را — باز که میراندش بفصل زمستان

مهر ز مشرق کجا شدی سوی مغرب — گر نه بد و بود دیگری را فرمان

گر نه ز کیش مسیح گردهی بدکیش — رهبر من و تو سان بدند بطغیان

لیک مرا عقل ژرف بین ز رهٔ جهل — باز رهانید باد لایل و برهان

بود همانا مرا دلیل نخستین — بسته بر سران لشکر شیطان

حبّ تو گردد بهشت و بغض تو دوزخ — هر دو ز بهر عذاب و بهر تنعّم

مأمون سازد بکام تنّین مأمن — چون تو زنی در خدای دست تظلّم

منقبت تو فزون بود ز تخیّل — مکرمت تو فزون بود ز توهّم

مدح سزا بس بود ترا لقب تو — ای که محمّد اب است و فاطمه‌ات ام

مهر تو و آبای تو سفینهٔ نوح است — گیتی دریای پر ز جوشش و تلاطم

نامه سیه کرده از گنه بسوی تو — آمده‌ام با هزار گونه تندّم

گر تو نشوئی بآب رحمت او را — شسته نگردد بآب چشمهٔ قلزم

باشد اگر عمر مدحهات سرایم — وین بمدیحت مرا قصیدهٔ سیّم

طبع تو باشد سروش با بلبل خوشگو — منقبت اهلبیت را بترنّم

مدحت این بانوی ستوده که بگیتی — کن بعطای شه زمانه تختّم

خسرو پیروز بخت ناصر دین شاه — کز ملکان باشدش هزار تقدّم

یا رب پاینده دار دولت و جاهش — طرفه دعائیست این ز زمرهٔ مردم

حرف النّون فی المواعظ والحقایق فی نعت النّبی صلّی الله علیه و آله

بس دل‌ها چون تو بر فریفته کیهان — هان نشوی ای پسر فریفته دل هان

هستی

نخلهٔ مریم چو چوب خوانکهت بیست — شاخهٔ طوبا کجا و شاخهٔ مریم

راحه بردم ز لای تو زد به خنک — گرد بر آتوب گرد کار ترحم

عیسی در مهد بهر پاکی مریم — کرد گر از قدرت خدای تکلم

نیز ترا در نبی ستود بپاکی — یزدان در آیت لیذهب عنکم

آنکه ترا جز بتول غدر آرد زند — هست لظلمات جهل جان دلش گم

معنی هر دو یکیست صورتشان دو — بادهٔ سوری چه در قنینه چه در خم

عین بتولی تو و بتول ترا عین — این مثل خم و باده بهر تفهم

مانده تیر ملک بزیر پی خلق — بسکه ملک رست بر در تو تراکم

زایر از روضه‌ات چو باز گراید — ورداً فی جیبه و ها فی الکم

حرمت درگاه تو چنانکه در او هست — سلطان را به سر گدای تحکم

نام تو خوانند اگر برود بر ستی — چشمهٔ حیوان برآید از دم کژدم

چون سپر در راه بارگاه تو زایر — مرکب او بر پر فرشته نهد سم

مرکب او سم نهد به پر فرشته — مشک فشاند بروی خویش از آن دم

روزی کاعمال را دهند تشکل — روزی کافعال را دهند تجسم

جبرتو

ناصرالدین شاه عادل پادشاه جم‌مرتبت — کز شکوهش خنده بر اسکندر و دارا کنم
در ولای عترتش او را جان و دل رخشنده دار — تا بزیر سایهٔ او خویش را والا کنم
بر سروشش منقبت آرای بخشا دانشی — تا ازین خوشتر کلام خویش را غرا کنم

وله ایضاً فی مدحها ع

ای حرم کبریا حریم تو در قم — چرخ نگفته است با مقیم درت قم
زیر پی زایر تو خار نماید — نرم چو استبرق و لطیف چو قاقم
شیعت جد تو چون سلام تو گویند — جد تو شان گوید السلام علیکم
قبهٔ زرین بارگاه تو هر روز — نور فرستد باین فراشته طارم
گر یک قندیلش از حریم تو بدهند — گردون بدهد بها تمامت انجم
روی نشوید خضر بچشمهٔ حیوان — تا نزند ز تربت تو بهر تیمم
پیش تو مشغول با توان بهشتی — معرفت کردگار را بتعلم
چون تو تنزه کنی بهشت درآئی — خواهد جستن بیارد از تو تقدم
شب تو ز بهر خدای گرسنه خفتی — حوا با نهی حق بخورد ز گندم
یزدان از بهر چون تو پاک نژاده — بر سر آدم نهاد تاج تکرم

تحله

آسیه بوسد پرستاران او را آستین ‌‌‌‌ ساره گوید خدمتش را آستین بالا کنم

حور گوید سندس و دیبا همی بافم از آنکه ‌‌‌‌ زائرانش را لباس از سندس و دیبا کنم

ای خجسته دختر زهرا و فرزند رسول ‌‌‌‌ من کیم تا مدح چون تو بانوی علیا کنم

عضو و جزو حیدر و زهراست جسم و جان تو ‌‌‌‌ جان فدای عضو و جزو حیدر و زهرا کنم

جزو زهرائی و با زهرا یکی دانم ترا ‌‌‌‌ جاهلی باشد گر از کل تفرقه اجزا کنم

گل ز گلبن بهتر است و تو ز حوا بهتری ‌‌‌‌ من قیاس رتبتت اینگونه با حوا کنم

تو ز حوا زاده‌ای لولوی لالا در صدف ‌‌‌‌ هر صدف را کی قرین با لولو لالا کنم

هر که گوید بهتر و مهتر ز هاجر مر ترا ‌‌‌‌ از ره تحقیق آمنّا و صدّقنا کنم

گر برادر داشت هاجر چون امیر دین رضا ‌‌‌‌ مر ترا با هاجر از روی شرف همتا کنم

منظری از بهر من رضوان برآرد در بهشت ‌‌‌‌ در مدیح تو بهشتی که من انشا کنم

پر ز آب مغفرت بحری بود درگاه تو ‌‌‌‌ ساغری آورده‌ام تا پر از آن دریا کنم

از فراوان معصیت سیما سیه کردم ولی ‌‌‌‌ با ولای تو سیاهی پاک از سیما کنم

مر مرا از خرمن عفو و عطای کردگار ‌‌‌‌ خوشه بخشای کو را توشه فردا کنم

از گنه آلوده دارم جان کجا از من شوی ‌‌‌‌ تا بی آلایش دعای خسرو دنیا کنم

ناصرالدین

(حاشیه:)
آسیه زن فرعون
ساره زوجه حضرت ابراهیم

مراد حضرت معصومه است

هاجر مادر حضرت اسمعیل است

سیاهی صورت است

در زمین قم حجر از آسمان آمد فرود　　نام او را گر چه قم شد بر تو من پیدا کنم

کعبه را چون ساخت ابراهیم آذر شد جزا　　گفت چون بار دگر اینخانه را برپا کنم

جبرئیل آمد که سنگی در فلانجا اندر است　　من بیارم تربت آن سنگ را افشا کنم

این بنا از برکت آن سنگ گردد استوار　　خیز تا ایدون ترا من رهبری آنجا کنم

آمد ابراهیم رشید بر فراز سنگ گفت　　قم باذن الله کت اینک قبله دنیا کنم

این همایون جایگه را زین سبب قم گشت نام　　گفت رضوان خاک او را سرمه حورا کنم

کعبه چون از فر سنگ این زمین اکرام یافت　　نام او را مایه پیرایه بطحا کنم

فخر با شهر که باشد بانوئی را خوابگاه　　گر نسیم روضه او مغز را بویا کنم

مدحتی آورده ام معصومه آزاده را　　بهتر آن باشد که با آزادگان سودا کنم

چشم جانم را که نابینا همیکرد است جهل　　آمدستم تا بفر تربتش بینا کنم

پاره از تربتش هدیت فرستم حور را　　تا توانگر حور را از عنبر سارا کنم

چرخ را یک زهره باشد بر جلال روضه اش　　گر یکی قندیل و صد زهره زهرا کنم

نام او بر خاک خوانم خاک را سازم عبیر　　وصف او بر سنگ خوانم سنگ را گویا کنم

چون بیایم روی بر درگاهش از روی نیاز　　ای بسا نازش که بر خورشید و بر جوزا کنم

التسبیه

بگیر مذهب جعفر نه مذهب سقراط — درخت طوبی بشناس احتراز ز زقوم

باعتقاد فلاطون نیا بروضهٔ شرع — که شرع باغ پر از سنبل است تو مزکوم

گرت ز آل پیمبر شفاعت است امید — چه پوئی از پی قیتیس در کنیسهٔ روم

شراب دوستی آل نوش تا نوشی — از آن شراب که با غالیه بود مختوم

مقر آل با منکر انشان منشین — شکر گشنده بود لابد ار بود مسموم

همه هموم و غموم است دوری از در آل — باید آهی بر آسمان ز هموم و غموم

سی و شش عمر بغفلت گذاشتی و گناه — بجان خویش ستمگر بنفس خویش ظلوم

کنون سزد که بعمر گذشته ندبه کنی — بدان صفت که عرب نوحه بر طلال و رسوم

بقول و فعل یکی باش تا شوی مقبول — که هست قول تو مطبوع و فعل تو مذموم

سپر همی کنی از این قصیدهٔ غرا — چو مالکان سقر بر تو آورند هجوم

در مدح حضرت فاطمه معصومه مدفونه قم و ستایش شاهنشاه جهان

چون نظر بر روضهٔ معصومه عذرا کنم — قبهٔ او را گمان قبهٔ خضرا کنم

در بر قندیل زرین وی و سیمین وی — ماه را شرمنده و خورشید را رسوا کنم

قبهٔ رخشان او را چون همی بینم ز دور — یاد از آن نور خدا و شعلهٔ سینا کنم

درزمین

شد از علوم شی و شوار آفرینش سهل | چنانکه آهن داود را بکف چون موم

ترا بحکمت باقر یقین شود حاصل | وگرنه حکمت بقراط نیست جز موهوم

بگیر خبر نبی او زانکه پیروانش را | حرام ز آتش دوزخ بود عظام و لحوم

[illegible]

بگوش اگر نکنی حلقهٔ اطاعت او | بروز محشر مالک بگیردت حلقوم

فضایلی که از او بر زبانها سیرانند | بگوش چون گهرست و بمغز چون مشموم

بگفت جبر که بفرزند برگزیده خویش | زمانها که بدو گفت ایزد قیوم

مدیح جعفر گویم از آنکه به باشد | پس از مدیح پدر مدحت پسر منظوم

امام جن و بشر شارسان دین را در | که تازه شرع نبی زالعلم اوست رسوم

خبر که از قبل او چو من و سلوی دان | ولی ز شافعی و بوحنیفه کنده چو ثوم

دم از ولی وی بغض وی شد دو ام | یکی نسیم صبا دیگری شدست سموم

بقصد کشتن روزی بخواندش منصور | شدند هر دو برابر چو ظالم و مظلوم

دهان گشاده یکی اژدها پدید آمد | چه گفت گفت که برگرد از این عزیمت شوم

اگر شود سر یکموی از وجودش کم | ترا و قصر ترا این زمان کنم معدوم

فزون نوشتن خواهی گر از مناقب او | بقرنها نتوان کرد اندکی مرقوم

بگیر

دردی است کیمیای که دوایش مدیح اوست | ایندم روا اگر به بخشش دوا کنم
مونس کنم ستایش او را در تنم | تا نیروی است از همه کس انزوا کنم
در گوشه نشینم و از روی راستی | پیوسته شهریار جهان را دعا کنم
گویم که جاودانه بماناد شادکام | من نیز کام دل ز همه بخشش روا کنم
یارب عنایتی که بمدح علی و آل | هر هفته قصیده به از این ابتدا کنم

در ستایش حضرت امام محمد باقر علیه السلام

همیشه تا بود آراسته فلک بنجوم | ز من تحیت بر جان آن شه معصوم
امام پنجم تاج سر همه انجم | محمد بن علی باقر تمام علوم
ولی بار خدا و وصی راهنمای | که جبرئیل امین خادم است و او مخدوم
رسول گفت بجابر چو دیدیش برسان | ز من تحیت و گردانش باین لقب موسوم
همه سرایر امکان بنزد او ظاهر | همه حقایق فرقان به پیش او معلوم
نکرد سجده به پیش وی آفریده ما | ز رحمت ملک العرش گشت از آن بمحروم
شراب کوثر خیر باد و لا تیش غسلین | هوای جنت خیر در جهانیش مسموم
نبود هیچ یک از ذره‌ها بر او مخفی | نبود هیچ یک از رازها بر او مکتوم

گیتی چه گفت گفت که روزی هزار بار | بر دست و ذوالفقار علی مرحبا کنم
آدم چه گفت گفت که نور جبینش را | تا از صراط درگذرم پیشوا کنم
ادریس گفت پیش علوم و علای وی | من کیستم که دعوی علم و علا کنم
عیسی چه گفت گفت که بی نیروی علی | نتوانم آنکه جای بچارم سما کنم
موسی چه گفت گفت که بی دستیاریش را | من از کجا که چوب همی اژدها کنم
رضوان چه گفت گفت که صحن بهشت را | از بهر دوستانش همی با صفا کنم
مالک چه گفت گفت که قعر جحیم را | از بهر منکرانش سجن بلا کنم
قنبر چه گفت گفت که تا چاکر ویم | فرمان خویش بر همه گیتی روا کنم
شاه جهان بگفت بتوفیق کردگار | هر چشم را ز خاک درش توتیا کنم
لشکر کشم بعون وی از قاف تا بقاف | هر خون و مال ناصبیان را هبا کنم
بر دوستانش فصل شتا را کنم بهار | خرم بهار را بعدویش شتا کنم
منکر کشم بصارم و مشرک کشم بدار | اینها همه به نیروی شیر خدا کنم
گوید سروش خود را از بند و قید نفس | با نیروی حیدر و آتش رها کنم
باقی شوم بحیدر و فانی شوم ز خویش | زالایش دو کون روان را جدا کنم

دردی است

یا رب ملکا را منصور همی دار　　قصر ملکی باد بسش ایمن ز تهدّم

بو نصر ملک ناصر دین کش کله و تخت　　افسوس کند بر مه و بر چرخ تحکّم

انصاف وی و عدل ملک با ضعفا هست　　چونانکه بفرزند بود مهر اب و ام

وله فی مدحه علیه السلام

بهتر که مدحت علی مرتضی کنم　　تا امر حق و پیمبر حق را رضا کنم

مدح علی و آلش بر من فریضه بود　　گر فوت شد فریضه ازین پس قضا کنم

بر پاکی عقیدت و اخلاص خاندان　　فردا مرا این قصیده خوش را گوا کنم

روز بلی بجا کریش عهد بسته ام　　امروز عهد روز بلی را وفا کنم

با مهر و مدحتش دل و جان را کنم قرین　　دل را بهار خرم و دم را صبا کنم

هر گه کنم ز گرد پی موکبش سخن　　گوئی سخن ز نافه مشک ختا کنم

از عرش تا بفرش کمینه بهای اوست　　گر زانکه نعل دلدل او را بها کنم

جبریل گفت شیعت او را زمان زمان　　بر قبه بهشت روم الصلا کنم

گردون چه گفت گفت که در پشت خویش را　　بر آستانش از پی خدمت دو تا کنم

خورشید نیز گفت که بی نور خیره ام　　گر نه ز روی و رایش کسب ضیا کنم

گیتی

در حضرهٔ دوزخ عدوی دست تو معذب   در غرفهٔ جنت ولی او به تنعم
هست از مدد فیض وی و پرتو ذاتش   گردیدن گردون و درخشیدن انجم
بر دوش وی افکنده ردای ملک العرش   کازاره بسد دست مه و پروین بکلم
بشکسته به پیرانه سر اندر صف کفار   در مهد دریده ز دم تیغ تنش تا دم
تا خواجه نخواندش پدر خاک نگشت   در شرع مقرر نشد آیین تیمم
ای دست خداوند جهان ای در رحمت   بر بندهٔ مداح بود جای ترحم
خواهم ز تو بهبودی از این الم صعب   زین بیش مرا می نبود جای تألم
یعقوب به لقای تو همی جست بزاری   داود ثنای تو سرودی به ترنم
تا دست نزد نوح بدامان تو ننشست   کشتی لب جودی و دریا ز تلاطم
آدم نخبان رتبه و جاه تو طلب کرد   شد فتنه دلش از پی این خوشهٔ گندم
چون توبه همی کرد از آن خواهش باطل   بنهاد بسر زو ایزدش تاج تکرم
در سدره و در سینا با احمد و موسی   کرده بزبان تو خداوند تکلم
فردا که دهد خصم ترا ایزد پاداش   هر موی زند بر تن او نیش چو کژدم
مدح علی و آل چنین گوی سروشا   پشمینه گدا زاده و شاهان را قاقم

یارب

امروز نبی داد سزا را بسزا و ا / در زیر قبا یل شده پنهانی زمین کم
دست وصی حق بگرفت و برافراشت / چون چشمهٔ خورشید که بر چرخ چهارم
پشت نبی و روی هدی حیدر کرار / شاهی که به گردون او راست تحکم
در هر صفتی باز بد اندیشش ز ایزد / جز اینکه منزه بود ایزد ز تجسم
صد آیت موسیش عیان از دم شمشیر / صد معجز عیسیش نهان زیر تبسم
جز بر که ختم رسل خواجهٔ لولاک / بر هر که هی گو هر او راست تقدم
حاصل نشدش معرفت کامل جبریل / زان نور ز وار نزد وی از بهر تعلم
علم از علی و آل علی باید آموخت / خیره مطلب بوی خوش عود ز هیزم
اندر رسن دوستی عترتش آویز / خواهی که شوی بر سر این شده طارم
تا راد علی از که آدم ابلیس / از سجده نکردن گزد انگشت تندم
دیدند در و چون همه اوصاف خدائی / گردند گروهی بخدائیش توهم
بردی فلک و ماه بدید از زمین یک / چون دلدل او سودی بر پشت زمین سم
مور آمده در بار گهش از پی حاجت / باز آمده در پیشگهش بهر تظلم
روزی همه زور یزد چو ان شاءالله زکردون / هستی همه زو خیزد چون موج ز قلزم

در

متابعش بفلک برمه است و مهر منیر | مسخرتش بهوا در بود سحاب ثقال

یکی فراخ دبستان بود شریعت او | بدان دبستان اندر پیمبران اطفال

بعقل جزئی چون فلسفی مشو مغرور | متابعت کن و بشناس عقل را ز عقال

ز خاک شوره چه جوئی بخیره آب حیات | ز سنگ خاره زر عیار و سیم حلال

عیال علم فلاطون چه بایدت بودن | به پیش علم وی و علم آل باش عیال

ز کال بوی خوش شکناب می ندهد | اگر چه باشد همرنگ مشکناب زکال

قویست شرع و قوی تر همی شود همه روز | بعهد شاه جهان خسرو ستوده خصال

برآورنده اسلام ناصرالدین شاه | سر ملوک عجم خسرو بلند اقبال

مؤیدی که بود دعوتش مقویت دین | مجاهدی که پی دین کند جهاد و قتال

خجسته بادش عید خجسته مولود | شگفته روی شب و روز و هفته و مه و سال

حرف المیم

در تهنیت عید غدیر و ستایش امیر کبیر و مدح شاه ملک سریر

از خلد فراز آمد عید وصی خرم | شادند باین عید نو آئین همه مردم

امروز نهاد ایزد منت بسر ما | برخوان ز نبی آیت اتممت علیکم

امروز

نگون شد بتان در شب ولادت او | فتاد کسری در کاخ و منظرش زلزال
فرشته معنی او دید در گل آدم | بنود سجده مر او را بصورت صلصال
کند به نیروی او بر بکار ماند سپهر | همان خرد که خردمند خواندش فعّال
فروخت مشعلهٔ دعوت و چراغ هدی | بدان گهی که ندانست کس بدی ز ضلال
عجم پرستید آتش که هست نور قدیم | عرب مقر شده از بهر بی‌همال همال
شدند هم عرب و هم عجم ز دعوت او | بری ز آتش و سیر از پرستش اشکال
شود ز پیرویش زنده جان و تازه خرد | چنانکه خاک ز ابر بهار و باد شمال
بود شریعت او ز روی معنی آتش خور | کسیکه خورد از او رست از فنا و زوال
بیا بنوش از این آب و زنده شو جاوید | مگو که چشمهٔ حیوان فسانه هست و محال
بدو نمود خداوند آفرینش خویش | ز مبدء همه هستی سپرد تا بمآل
پدید آمده و نامده بدیدهٔ دل | یکی به پیشش آینده و گذشته و حال
بچشم خویش همی دید روز رستاخیز | چه فرقه اهل یمین و چه فرقه اهل شمال
گذشت از جبروت و بماند جبرائیل | وگرنه گشتی بر جبرئیل بال وبال
بود بهر آینه همراه پیک تا درگاه | چو از نیت مر او را بیارگاه وصال

متابعتش

بزاد و در عرب و قبتش گرفت قوام | بتیغ شاه عجم خسرو بلند محل
پناه ملت اسلام ناصر الدین شاه | به از سلاطین چون دین مصطفی ز ملل
کجا فرستد لشکر کجا کشد شمشیر | ز پشته سازد هامون ز کشته سازد تل
خجسته بادش عید خجسته مولود | ز باد قهرش قصر ملوک باد طلل
سرایدش منقبت آل گوی نعت رسول | بخط و خال غزالان اگر ببست غزل
عمل گرفته فرو جانت را خبر خلل | ز جان برون نبرد خبر گر این دولت آید بعمل

در تهنیت عید مولود حضرت رسول صلی الله علیه و آله

ز عقل کردم راه نجات خویش سؤال | ز دست گفت مده دامن محمد و آل
سرآمد همه پیغمبران که در معرج | گرفت عرش برین از پیش بها و جمال
ظهور هستی از او چون ظهور نور ز شمس | از آنکه بد گهرش مظهر صفات کمال
صفات ایزد از ذات او همی تابد | چنانکه ماه ستاره در آب صاف زلال
سزد شناخته چونانکه شخص با صورت | بدو شناخته گردد همین متعال
بپای خویش برانداخت از قبایل کفر | بدست خویش بپرداخت کعبه از تمثال
ز نور او شد افسرده نار براهیم | حرم ز حرمت او کعبه نسا و رجال

بکون

بدوستیش توان گشت زنده جاوید — چشیده آب بقا خضر نیز زان منهل
صراط راست بود حکمت پیمبر و آل — نبوده حکمت بقراط جز خطا و خلل
گرت سلامت باید در آشتی نوح — پناه خویش چو کنعان مکن بخیره جبل
ز زیر عقل نپری مگر ز بام سبام — بقدر شرع توانی شدن باوج زحل
شرف پذیرد جانت بدار شرع رسول — چو آفتاب که گیرد شرف ز برج حمل
پی نبی و وصی گیر و مهر ایشان ورز — بهشت عدن نیابی مگر ازین دو قبل
عمل درست نگردد مگر بمهر وصی — بورز مهرش و آنگه بکار بند عمل
بقول فلسفی ار عاقلی مشو مغرور — که قول او همه دین را بود فساد و خلل
ز روی قول مسلمان ز راه معنی مغ — برون او شکرست و درون او حنظل
نهاده مرد خردمند نام خود بدروغ — خرد نگردد گرد دروغ و گرد دغل
خرد که بنود جویای راستی بگوی — خرد که نیست خریدار دین بیک خردل
پذیرد آنچه ببرهان عقل گشت درست — جز این هر آنچه بود یافه داند و مهمل
اگر باین خرد خورد کار بودی راست — دگر رسول چه بایست و نامه منزل
ترا ز جهل فرو رفته پای در وحلست — مگر که شرع نبی دست گیردت ز وحل

منهل: چشمه

کو سکندر که جهان گیری از و گیرد یاد — یا فریدون که از و وام ستاند فرهنگ

ای شهنشاه مظفر که ز سهم تو نگون — از هژبری تا بختن شور و غریو است فنغ

هر که پیچیده شود روزی از طاعت تو — یا زنندش بسنان یا کنی از دار آونگ

دم شمشیر تو پهلوی دلیران بدرد — بر مثالی که درد شیر ژیان پهلوی رنگ

تا نباشد به هنر تیهو مانند عقاب — تا نباشد گهر آهو مانند پلنگ

خسرو ملک ستان باش و شه شهرگشای — همچنین بادی منصور و مظفر در جنگ

در تهنیت عید ولادت حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله

ز آفرینش گیتی خدای عز و جل — غرض چو داشت وجود محمد مرسل

سر رسل را تاج و گزیده معراج — بزرگ بار خدا را بزرگوار مثل

دو دست قدرتش از هر دو آستین یازان — یکی بسوی ابد دیگری بسوی ازل

نبرد عالم آغاز آفرینش او است — نهاده فلسفیش نام صادر اول

ز روی معنی هر دو یکی بود بدرست — میان هر دو جماعت ز روی لفظ جدل

یکی فروخته مشعل بود شریعت او — بس است رهبر ما این فروخته مشعل

بباغ شرع پیمبر در او جاری این — دو رود دانش و دین چو جوی شیر و جوی عسل

بدو بینش

چاکر او را ز خسروی اختر عار — بندهٔ او را ز خواجگی گردون ننگ

گر نه هستی ز وجودش حق بر کعبه سپاس — کعبه امروز چنان بود که بتخانهٔ گنگ

مژدهٔ مقدم او را بزمین داد خدای — بر سر آب ازین مژده زمین [illegible]

یوسف از موهبت و یونس از مکرمتش — از تک چاه برون آمد و از کام نهنگ

گر سخنگوی بگهواره همی گشت مسیح — در کف خواجهٔ امکان بسخن آمد سنگ

در نوردید بیک چشم زدن کون و مکان — وانسوی کون و مکان تاخت هزاران فرسنگ

بسکه عالم پس عالم طی کرد و برفت — پر جبریل امین سست شد و [illegible]

ذات او مهر بود تافته از صبح ازل — آفرینش همه چون آینه زنگ بزنگ

پیش آهنگ رسل اوست بسرچشمهٔ فیض — تشنه ماند آنکه نرفت از پی این پیش‌آهنگ

منکر و معتقد فضلش آمد دو نبات — این یکی نیشکر آمد دگری گشت شرنگ

پیکی نامه که بنوشت بشکسته صلیب — قیصر رومی در روم و نجاشی در زنگ

شادی زادن او را بسعادت امروز — بار دادست و نشسته است ملک بر اورنگ

ناصرالدین شه غازی که ز دوده تیغش — بزداید ز رخ آینهٔ دولت زنگ

چون برزم آید میدان و هزاران بهرام — چون به بزم آید ایوان و هزاران هوشنگ

کو

زهی نمایش گوهر گوهر توحید | کنند غوص حکیمان بدین شگرف مغاص
سروش فکر تو در منقبت برآرد در | که هست طبع تو دریا و فکرت غواص
بهای هر یک از ابیات تست هشت بهشت | مناقب تو ببازار حشر نیست رخاص
امیر لات سخن به مناص تو امروز | که حق بگوید فردا است لات حین مناص
همی مناقب او نزد شهریار بخوان | چه قصه بهتر ازین است در بر قصاص
شهنشه ملکان پادشاه ناصر دین | که بی کمند بود شیر شرزه را قناص

حرف الکاف در تهنیت عید ولادت حضرت رسول الله و مدح شاهنشاه اسلام پناه

ای برفشانده شکر از دهن خویش به تنگ | دلها چون دهن خویش چرا داری تنگ
سر زلف تو مشعبد شد و چشمت جادو | هر یکی نادره در شعبده و در نیرنگ
زلفش از قیر کند بر گل سیراب بنده | چشمت از مشک زند بر دل عشاق خدنگ
خانه از طره مشکین تو گردد تبت | حجره از چهره رنگین تو گردد ارتنگ
دو بنا گوش و دو زلفت به حقیقت دانی | دو مه غالیه پوش و دو شب غالیه رنگ
نکنم نسبت زلفین سیه رنگ ترا | جز بدان شب که نبی کرد بگردون آهنگ
کارفرمای افلاک محمد که زدند | کوس پیغمبریش بر زبر هفتورنگ

چاکر

کمند و بند دو زلفش بر از شکنج و گره   چگونه یابد دل زان کمند و بند خلاص

مناص بود و ملاذ م در بتان بگنجید   کنون در ولی بت شکن ملاذ و مناص

ابو الحسن اسد الله حیدر صفدر   که داشت تنگ بر اعدای دین فراخ عراص

امیر روز غدیر و سوار خیبر گیر   وکیل رب العرش و ولی خاص الخاص

به پشت دلدل شهباد و نیم کرد درست   هزار فارس چو پشت مرکب شناص

برون ز باختر آورد قرصهٔ خورشید   ز خوان گیتی قانع شده بچند اقراص

ز کوه صالح اگر ناقه برون آورد   ز سنگ بیرون آورد او قطار قلاص

رسول جاهی از و در دو جای جست و جنز   بچاه استمداد و ز بند استخلاص

شوند چونکه بامری فرشتگان مامور   ببارگاه وی آیند بهر استرخاص

از وست جنبش افلاک و جنبش انجم   بدان صفت که ز ارواح جنبش اشخاص

کشند منکر او را موکلان عذاب   بآتشین زنجیر و آهنین اقفاص

به بغضش اندر نار و بحبش اندر نور   چو در حجر شرر است و چه در نبات خواص

مخالفان که بعهد احقش فرو شکستند   لنهشم خلق الله حتما قصاص
از برای کندن اینها افتیه عداوت

عدو گواهی داده است بر فضایل او   در خدایش خوانده بشعر زاده عاص

عجب جبل وی آویخت لاجرم ادبیش | که برکشید ز تحت الثری باوج سماش
بکام زهر گیا خاید ارش گراید | چو نیشکر بگوارد بکام زهر گیاش
دو جا گزند منابع دو بنده اند مطیع | هر آینه فلک پیر و خسرو برناش
سر ملوک ابو النصر شاه ناصر دین | که زیر چتر جم است و قباد زیر قباش
مظفری که بگرد ستاره و گردون | یکی بگرد مراد و یکی بگرد هواش
خجسته بادش عید ولادت حیدر | تخت شاهی بادا هزار سال بقاش

حرف الصاد در مدح حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

اگر نه دیدی شبگرد مشتری رقاص | نگر بزلفش کاین صنعتی است او را خاص
دو چشم بادو لبش خون عاشقان ریزد | از آنند و زلفش لرزان بود ز بیم قصاص
ببوی بالا چیده گیسوان دراز | در او ز عنبر چنبر ز مشک ناب عقاص
چو لعل پیش لبانش چو پیش لعل شبه | چو سیم پیش رخانش چو پیش سیم رصاص
چو شب در آید آید بر من آن بت روی | نهان ز چشم عوام و نهان ز چشم خواص
هنوز نامده آن بت فرو رود خورشید | مسلم است که القاص لا یحب القاص
گر او نیاید شب خود نهان شوم بر او | دگل لبش چرا نه علی حسد اص

عقاص بمعنی شکنج و چین

رصاص ارزیز است

کمند

مقر و معترف بزرگیش گشت سپهر — خدای از پی این کرد خرم و خضراش
حدیث چشمهٔ حیوان فرو گذار بخضر — بمیرد آنکه بنوشد ز چشمه ساروالاش
دلیل راستی و دعوی رسول امین — همین بس است که شیر خدای بد گواش
نه هست معجزهٔ مصطفی از آن برتر — ز بهر باز نمودن بعرصه هیجاش
شدند منهزم از ذوالفقار او کفار — چو قبطیان که ز دست کلیم و اژدرهاش
نه از قفای گریزنده تاخت در صف جنگ — ندید هیچ مبارز بروز جنگ قفاش
سپهر حلقه بگوش و ستاره غاشیه کش — بدست چپ قدر است و بدست راست قضاش
خدای آینه خواست بهر جلوهٔ خویش — نمود خویش تجلی در او چو دید صفاش
از او وجود بود جمله آفرینش را — ز بهر آنکه همه آفرینش اند اجزاش
علی و آلش اسماء پاک یزدانند — جواب یابی خوانی اگر باین اسماش
ز نام او شده گردندهٔ آسمان و زمین — ز نور او شده تابنده زهرهٔ زهراش
مطیع فرمان از ذره گیر تا خورشید — رهین روزی از پشه گیر تا عنقاش
رسول گفت که مولای او بود حیدر — هر آن کسیکه منم خواجه و منم مولاش
بر آسمان و زمین او است زر هستی و بس — فرو گرفته زمین و آسمان فروغ و ضیاش

خدای بسیار و نمرود از نیک — با پیغمبر با تصدیق و صدق

عنقا — سیمرغ

بجب

لشکر گرفت مایه و کشور گرفت نظم — هر روز کار شاهی و ایام دولتش

ای خسروی که ساحت لشکرگه ترا — باد شمال گرد نیارا ساحتش

دوش از سروش عرش دعای تو خواستم — آمد ندا که تا ابد باد فرصتش

عید غدیر بر تو بود فرخ و سعید — سعد فلک نثار تو باد و سعادتش

وله در تهنیت عید مولود آنحضرت ع

ثنای حیدر صفدر بود بهشت بهاش — اگر بهشت برین بایدت بگوی ثناش

هران مدیح که از بهر او همی گوئی — فرو نویسد رضوان بجبهه حوراش

وکیل‌ها رکه ایزد است و میکائیل — ز بهر قسمت روزی بکیست از وکلاش

لوای حمد بدستش بروز رستاخیز — پیمبران همه در زیر شقه لواش

منورند بدو نه سپهر و هشت بهشت — مسخرند چهار امهات و هفت آباش

خدای لیس کمثله ز بهر این فرمود — که آفرید چو خود بی نظیر و بی همتاش

ز فرش بر زبر عرش سید مرسل — برفت و باز پس آمد ندید جز که لقاش

موحدان مسلم روند در بهشت — چو در قیامت بینند صورت زیباش

بهشت رضوان مشتاق روی شیعت اوست — درخت طوبی مفتون سایه بالاش

مقرو

مرد احد مبارز خندق امیر بدر — شهره بر آسمانها صیت شجاعتش
جزو بسیط اهل اتاشش ز مجموعه کرام — حرفی است لافتی ز کتاب فتوتش
داد رسول او را در حسب بها علم — کرده خدای بخشگر باره هیبتش
بوده است از عبادت جن و بشر فزون — دره وز حرب خندق بر عمرو ضربتش
از باره در بقوت داد از در ربود — زیرا که بود قوت داداره قوتش
گردد مشیت ملک العرش از او پدید — از بهر آنکه اوست محل مشیتش
دست خدا و صنع خدا از او شود پدید — هر صانعی نماید با دست صنعتش
بیخ درخت بر شده طوبی بود — شاخ درخت و ساق علی است و عترتش
تابنده شد بطور و پر کنده شد ز هم — هم چند چشم سوزنی از نور شعشعش
خوانده ولایتش را ایزد حصار خویش — ایمن کسی که شد بحصار ولایتش
تا شهد حب او بچشی کی بری نصیب — از جوی انگبین بهشت و حلاوتش
روز خم است خسرو اسلام کرده عید — نور ولای حیدر تابان ز جبهتش
تاج ملوک ناصر دین شه که ذو الجلال — اقبال داد و ایمنی و فتح و نصرتش
اورنگ تخت و سپاهش به پیش روی — تا بنگری درست سلیمان و حشمتش

بخشگر
بخشش کننده.

[illegible]

لشکر

دیو گریزان شود از کلک من | چونکه بدیوان بنویسم ثناش
جان و دل شاه ولایت ستان | معدن حب است و محل ولاش
ناصر دین شاه مظفر که هست | فتح و ظفر بندهٔ چتر و لواش
گنج شود مفلس و مفلس غنی | روز عطا دادن و روز سخاش
کرد منور همه روی زمین | خاطر پرنور و دل پر ضیاش
عصیان دهند خلافش ملوک | طاعت دهند بزرگان رضاش
خرم و شادان و تن آسان زیاد | شاد بدیدار دل اولیاش
باد بدو فرخ عید وصی | گیتی یکسره برادو هواش
در کرم و همت و انصاف و عدل | بار خدایا چو خضر ده بقاش

در تهنیت عید سعید غدیر و ستایش امیر کل امیر و مدح ملک سپهر سریر

امروز گرد کار بود روز رحمتش | بر بندگان پدید همی گردد نعمتش
امروز دین و داد کمالی تمام یافت | اسلام سود بر سر عیوق آیتش
امروز با پیمبر مرسل پدید کرد | مقصود آنچه داشت خداوند ز رسالتش
بسپرد مصطفی ره دین را به مرتضی | مولای مؤمنان شد و هارون با منتش

ناپ داد از در و شهر علم — شهره شده این لقب از مصطفاش

نفس خود (و) شش خواند نبی در نبی — بر دو چو با خویش برابر کساش

معجز پیغمبر شمشیر او — معجزه موسی عمران عصاش

موسی اگر کرد عصا اژدها — تیغ علی بود نبی اژدهاش

دستش بگرفت بروز غدیر — گرد سر و سرور و سالار ماش

گفت بفرمان خداوند عرش — گردم امروز امیر سماش

دست بدو داد که زلغزش برست — آنکه بود دست بدست خداش

دست کسی کو بچنین دست داد — بر کشد از چاه بچرخ سهاش

تخت سلیمان رهی دلدلش — بندهٔ قنبر لب پر از خیاش

کرسی از مرتبتش پایهٔ — عرش برین عشری از کبریاش

[illegible]

مقصود آصف بن برخیاست

کعبه ولادتگه حیدر است — کرد خلیل از قبل این بناش

آنچه طلب کرد کلیم و ندید — دید رسول قرشی در لقاش

با او همراه بعرش و بفرش — یار زمین بود و رفیق سماش

کرد که بنشستنی بر مسند او — دیده ربودی ز تو تماشاش

دیو

باز آمده ز خلد برین است عید او   نیکو عزیز داشته شاه مظفرش

تاج ملوک ناصر دین شه که مهر و ماه   تحسین همی کنند بر اورنگ و افسرش

ای خسرو مظفر گیتی از آن تست   خواهی بباختران خواهی بخاورش   [illegible]

این عید کامکار تو فرخجسته باد   یار تو و معین تو شبیر و شبرش

وله ایضاً فی مدحه و مدح السلطان

باد دگر مرغ برآید نواش   باغ بیفزاید برگ و نواش

گلبن پژمرده ز باد خزان   تازه کند باز نسیم صباش

زنده کند ابر درختان همه   مایه دهد ایزد ز آب بقاش

باد صبا بر گل و بر یاسمن   عنبرگستر شود و مشک پاش

سبزه شود گرد دشت گاه و مذرو   خفتن که بر گل و که بر گیاش

سیر نه در دشت چریده گوزن   بر یاسمن بینی ازین پس چراش

گرچه برهنه است کنون بوستان   پوشد نوروز زیبندین قباش   [illegible]

گل بود از جای دل عندلیب   باز کند شیفته مبتلاش

مرغ بهاری بگشاید زبان   از پی مدح علی مرتضاش   [illegible]

ناب

در روز رستخیز بدستش لوای حمد — همچون لوای فتح که در روز خیبرش

با سیرت رسول یکی بود سیرتش — با پیکر رسول یکی بود پیکرش

نور خدا ز عرش شه منبر شدی بعرش — آندم که جای بود بر افراز منبرش

از صحبتش نداشت نبی هیچگه گزیر — در عرش بود همره و در فرش همبرش

ظلمت سترده گرد از روی روزگار — گر ذرّه بتابد ز نور قنبرش

در گاهوارهٔ کرم و دوش تربیت — طفلی بود پر پری چرخ معمّرش

در خورد خویش خواست یکی شهره آینه — روزی که آفرید خداوند گوهرش

کرد اندرو تجلی باگونه گون صفات — زیرا که بود آینه در خورد مظهرش

کرد دید و شناخته یزدان چو پا بروی — زان روی خویش خواند خداوند اکبرش

روی همه بروی خدا است در نماز — شو آنیما تو تو او را برخوان ز دفترش

او راست روی حق و ما را با وست روی — در خلق خویش واسطه کردست داورش

یکروی سوی خالق و یکروی سوی خلق — گیرنده از حق است و دهنده بخلق در

یکجرعه نوش کرده که ماندست جاودان — از چشمهٔ تولا خضر پیمبرش

زان گشت کعبه قبله که حیدر درو بزاد — کوئیکه ساخت از پی این گوهر آذرش

باز

یکی با حب تو دایه فشرده بشیر در کامش — یکی از مهر تو ایزد سرشته آخشیجانش
یکی با خاندان مصطفی چون کوه اخلاصش — یکی بر آفتاب و ماه چیره نور ایمانش
یکی بر قبضهٔ شمشیر او بسته است فیروزی — یکی در پنجهٔ تدبیر چون موم است سندانش
دعای ناصرالدین شه سروش از جان و دل برگوی — که یابی بهره‌ها از زر و سیم و در و مرجانش

وله در تهنیت عید مولود حضرت امیر علیه السلام

هر کس که بنگرد لب و زلفین دلبرش — نشناسد از عقیق و نداند ز عنبرش
جعدش با نصیفت که کژ است و گرفته خم — خوانم چرا نخوانم چوگان و چنبرش
قد و رخش چنین که بحسن و براستی است — گویم چرا نگویم ماه و صنوبرش
گلبرگ احمر است لب او و هر آینه — ای بس شکر که ریزد گلبرگ احمرش
از بهر هیچکس نگذارم شکر بجای — گر من لبان خویش رسانم بشکرش
زلفش ز بیم ابرو گوئی که مرحب است — اندام گشته لرزان از تیغ حیدرش
اسپهبد حنین و امیر احد علی — کایزد ولیش خواند و پیمبر برادرش
شاهی که بر درید صف مشرکان بهم — در روز حرب نعرهٔ الله اکبرش ۲
بود است از عبادت جن و بشر فزون — یک ضرب روز خندق در جنگ کافرش

در روز

بدیشان گفت پیغمبر که من همچون شما امشب ‌ ‌ بنزد خویشتن مهمان همی دیدم بدینسانش

فرود آمد درین هنگام جبریل امین گفتا ‌ ‌ که امشب بود حیدر میهمان پاک یزدانش

محیطست و نیابد غور او یک تن ز مردم تا ‌ ‌ قدیمست و برآسا تا بگویم با تو برهانش

نشسته بود روزی مصطفی جبریلش اندر بر ‌ ‌ درآمد مرتضی از در درود آرای جانانش

چو دیدش جبرئیل از جا بکه برجست در پیشش ‌ ‌ چنان استاد و خدمت را که بنده پیش سلطانش

بدو فرمود پیغمبر که چندان چون نهی حرمت ‌ ‌ جوانی را که خود از عمر نگذشته است چندانش

پاسخ جبرئیلش گفت چون باشد جوان آنکس ‌ ‌ که من بودستم از آغاز شاگرد دبستانش

ازو پرسید پیغمبر که چندست عمر تو ‌ ‌ بگفتا عمر من عمری که پیدا نیست پایانش

من این دانم ز عمر خود که حق را هست یک اختر ‌ ‌ که سازد از پس هر سی هزاران سال تابانش

من او را سی هزاران بار دیدستم شده طالع ‌ ‌ نبی گفتا شناسی گر کنون بینی فروزانش

بگفت آری شناسم جبهت حیدر نمود او را ‌ ‌ همان اختر در آنجا دید خیره ماند و حیرانش

در و گفتم دو برهان بر قدیم او و احاطت را ‌ ‌ بسا زا بهر منکر مشت خود در هم کوب دندانش

الا یا نایب داور تو بودی نوح را یاور ‌ ‌ در آن دریای پهناور تو برهاندی ز طوفانش

خجسته عید تست امروز شاه و خواجه بنشسته ‌ ‌ یکی بر صفّهٔ شاهی یکی در صدر ایوانش

یکی

گر آن زیبا صنم چون نور دارد روی تابنده / چرا بر من جهان تاریک دارد روی تابانش

زنخدانش دل من گم کند زندان در چه سیمین / شنیدستی گرفتاری که از مستی ندانستش

گر او پنهان شود از خصم و آید سوی من نوری / ز بوی زلف مشک آگین بیابم گرد پنهانش

دگر از من شود پنهان شبی در خانهٔ خصمان / شوم بر بوی زلف او بیابم سخت آسانش

فری آن روی بزم افروز و آن حسن نو آئینش / فری آن چشم خواب آلود و آن سحر فراوانش

فری آن در می نمکین فرو شسته دو عنابش / فری آن برگ گل سوری فرو هشته دو چوگانش

تو پنداری یکی حور است کز خلد برین آید / بمداح ولی حق فرستاده است رضوانش

امیر المومنین حیدر علی داماد پیغمبر / که هستند آفرینش قطره از بحر احسانش

بود در گردن دلدل کم از گوئی نه افلاکش / بود در موکب قنبر کم از موری سلیمانش

غلام رومی و زنگی نباشد خواجه خود را / بدربانان نبخشد فرمان کی فردوس است دیهیمانش

بمحراب اندرون انگشتری بخشیده سایل را / بمیدان خصم را چون بحو هست شمشیر برافشانش

بجز حیدر که بخشیده است سایل را و دشمن را / بدین سان خاتم و شمشیر در محراب و میدانش

چهل تن میهمان جمع آمدند او را یکی شب از یاران / تمامی را بدیر یف و نشد بیرون ز ایوانش

فراز آمد چو فردا بامداد آن پیش پیغمبر / همی گفتند هر یک داشتم در خانه مهمانش

بدلشیان

ترا ز هرچه رود در دو گیتی آگهی است — که در دو گیتی داری فرشتگان جاسوس

اگر نخوانی ما را تو پس ز اهلبیت حق — درست با تو کند شهادت برآید ز ناقوس

تو اصل خلقتی و کاینات جمله فروع — تو مغز طینتی و ممکنات جمله سبوس

بدین قصیده که چون حلّه در مناقب تست — مرا ببخشای از آب سلسبیل کئوس

بزیر سایهٔ طوبی مرا مقر ده از آنکه — درخت مهر تو در سینه کرده ام مغروس

مگر عنایت تو باز دارد دستم ز گناه — چنین که طبع مرا گشته با گنه مأنوس

مکن تو فردا مأیوسم از شفاعت خویش — که من ز خویشتن امروز گشته ام مأیوس

ز من تحیت بادا بجان روشن تو — فرو روند و برآیند تا نجوم و شموس

سرم همیشه ثنا و دعای شاه رواست — که بخت بد به بر خامه و بنانت بوس

حرف الشین در تهنیت ولادت حضرت اسد الله و مدح خسرو دین پناه

نگار من که مه تیره است پیش روی رخشانش — نشاند سرخی از لب عاریت لعل بدخشانش

شود آتش پذیر عود و مار از مشک و روز از شب — چو باد از روی برباید سر زلف پریشانش

اگر عود است جعد او بدارد بر سر آتش — چرا چون عود بر آتش دل من گشته سوزانش

ور ایدون مشک را ماند سر زلفش بطرف مه — چرا از خشم من نالان همه ساله است نالانش

گران

امام مشرق و مغرب علی بن موسی | که هست حجت یزدان و شرع را ناموس
وصی احمد مرسل که بهر منکر او | گرفته منکر در دست آتشین دبوس
مزار مشهد او را بدست روح قدسی | طباق نور فرشته همی کند قدوس
اگر نه بر پی او از پی پژوهش دین | هزار سال روی زرتشتی بود بیکوس
جزا بمجلس مأمون که خوار کرد و خجل | مقدمان نصارا و موبدان مجوس
تجشم ملک دنیا از آن ملوس نکرد | که بود او را بر تخت لایزال جلوس
طریقهای سپهر و دقیقه های نجوم | ازو بپرس نه از اوستاد بطلیموس
گر او بخواهد تا شد اختران بخلاف | نحوسه گردد کیوان و مشتری منحوس
چنانکه هست بکل بازگشتن اجزا | بسوی اوست گرایندن عقول و نفوس
نه اختیار اجز بر صراط اوست روش | نه اولیا را جز بر بساط اوست دوس
ایا مدرس ادریس و خواجه برجیس | که هست پیش علوم تو علمها مدروس
نه گر سلیمان گردی شفیع نام ترا | هنوز بودی در چنگ اهرمن محبوس
فکند نور نبی در ازل دوازده عکس | تو عکس هشتم هستی از آن دوازده عکوس
بر معز تو خندان بود فرشتهٔ مرگ | به پیش منکر تو با هزار گونه عبوس

دبوس عمود آهنست
پژوهش جستجو است
مقدمان معتصد گیشیان
بطلیموس یکی از حکمای بزرگ که همه حکما از واست و مجلسی هم از اوست
مدروس کهنه شده و محو گردید

زاریم

آنرا که حشمت حادثهٔ گردون | عدلت پزشک و جودت مرهم شد
در رزم هر که دید رخت گفتا | پیروزی و فتوح مجسم شد
در هر جهاد تا بتوان گفتن | صحرا ز بسکه دیبهٔ معلم شد
خسرو تو باش و نظم ممالک ده | کز حشمت تو ملک منظم شد

در مدح امام همام ابی الحسن علی بن موسی الرضا ع و دعای شهریار فرمانروا

دم بهار بیاراست باغ چون طاوس | شد است شاخ مرصع چو تاج کیکاوس
بباغ و راغ پراکنده اند پنداری | همه خزاین قارون و گنج دقیانوس
هوا ز ابر چو لشکرگهی پر از لشکر | خروش رعد درو چو خروش کردن کوس
فتاده عکس گل نوشکفته اندر آب | چنان هر آینه در آینه است روی عروس
نه باغ را بشناسی کنون ز پر تذرو | نه راغ را بشناسی کنون ز چشم خروس
هزاردستان بر گل همی زند آواز | که عاشقان را وقت کنار آمد و بوس
گرفته نرگس زرین قدح بکف گویی | هر آنکسی که نگیرد قدح بر او افسوس
چو گل ز پردهٔ زنگارگون برون آمد | نمی توان بر خویش پردهٔ سالوس
چنین که بوی خوش آید ز باد نوروزی | گذشته گویی بر تربت غنوده طوس

امام

چون در حریم کعبه زمادر زاد | کعبه مطاف مردم عالم شد
نورش بتافت چون برخ آدم | مسجود هر فرشته آدم شد
که پا نمیرد موسی عمران گشت | که دستگیر عیسی مریم شد
در حب او سعادت مضمر گشت | در بغض او شقاوت مدغم شد
بهر مقر و منکر او مشتاق | قصر نعیم و قعر جهنم شد
گیتی ز رخش ماه رجب آراست | ماه رجب بوصف مکرم شد
دو بنده سپید و سیه او را | روز منور و شب مظلم شد
علمش چنانکه در بر او جبریل | مانند کودکان متعلم شد
استاد جبرئیل عجب نبود | گر انبیا بعلم مقدم شد
شهره فضایلش همه عالم | در روزگار خسرو اعظم شد
بو نصر شاه ناصر دین کو را | اسلام و دین و داد مسلم شد
ملک عجم بدولت او آباد | چون عهد کیقباد و گه جم شد
دولت سرای او را شد مشکر | نصرت غلامی در او محرم شد
ای خسرو جهان که تو نازی | تاج و سریر و مسند خاتم شد

آنرا

ای شهنشاه جوانبخت علی ناصر تست   گشور رای گیر و بسر خاقان تاز

رای
نام پادشاه هند

چین از ین پیش شکار ملک ایران بود   کبک تا هست بود شحره سر پنجه باز

از دل شاه شکل کن هدف و بر افکن   و ز سر میر ختن گوی کن و چوگان باز

نام حیدر بدر بتکده چین بنویس   علم دین ببر در خلخ نفراز

کشوری دار چو چرخ کیان بپا او   لشگری دار چو شیر ژیان جنگ آغاز

عید حیدر را ایزد بتو فرخنده کناد   باد چون عمر خضر مدت عمر تو دراز

فرخنده
یعنی مبارک

در تهنیت عید ولادت حضرت شاه اولیا و مدح شاه مظفر لوا

امروز کعبه قبله عالم شد   دین تازه گشت و دنیا خرم شد

امروز ماه رایت پیغمبر   تابان باین فراشته طارم شد

فراشته طارم
آسمان است .

امروز زاد یار و سپهدارش   برگ سپهبدش فراهم شد

در باغ دین شکفته چنین روزی   شمشاد و یاسمین و سپرغم شد

امروز زاد ابیطالب   پشت بنی نوپیه و محکم شد

شیر خدا علی که محمد را   در عرش و فرش ناصر و محرم شد

آنکه خدای پرستیدن   بالای لات و پشت هبل خم شد

لات و هبل
اسم دو بت است

چون

آغاز: ابتدای کار

انجام: پایان کار

[illegible]

ذاتش آغازی کو را نه پدیدست انجام — وصفش انجامی کو را نه پدیدست آغاز

گشت رخشنده بدانگاه که زاد از مادر — چون گه سینا هر سنگ ز کهسار حجاز

انبیا را همه بر دامن او دست امید — اولیا را همه بر درگه او روی نیاز

چنگ اندر رسن دوستی حیدر زد — تا برون آمد یوسف ز چه سیصد باز

هر حقیقت را معنی چه بود کو هر او — آنچه او را تو حقیقت شمری هست مجاز

نام فرخنده او را بدر گردون خواند — گشت بر روی پیمبر در نه گردون باز

سوی پیغمبر آواز که از عرش رسید — نیک مانست باواز علی آن آواز

[illegible]

چون بعرشش آمد بشمرد بدو شیر خدای — گفته بود آنچه به پیغمبر خود یزدان راز

بر محبان وی و معترفانش جاوید — در فردوس و در جنت بانست دو فراز

[illegible]

هر زبانیکه نه در وصفش جنبده بود — مالک از بهر شش پرداخته از آتش گاز

بر سر امت او راتبری و میری داد — کرد از روز چو پیغمبر منبر ز حجاز

بکند خازن فردوس یکی حله ببر — که نه نام و لقب اوست بدان حله طراز

[illegible]

مدحتش زینت نام ملک ملک افروز — صور تشش زیب بر خسرو مداح نواز

بو المظفر ملک غازی شه ناصر دین — خسرو صف شکن و شاه مبارزانداز

ای شهنشاه

همیشه تا نبود یاسمین بگونهٔ گل — چنانکه بوی بنفشه نیاید از گل نار

دلی نواز و ولایت گشای و دشمن بند — بفرّ دوستی حیدر و ولای تبار

در تهنیت نوروز و فروردین و عید و دولت امیرالمؤمنین و مدح شهریار ظفر قرین

ماه فروردین ده روز دگر آید باز — گل ز سر پرده برون آید با کشی و ناز

باد نوروزی در باغ شود غالیه سای — ابر آزاری در راغ شود حله طراز

کبک ازین لاله بدان لاله چمد خندا خند — رنگ ازین سبزه بدان سبزه جهد تازا تاز

گلستان گردد از گلبن چون پر تذرو — بوستان گردد از سوسن چون سینهٔ باز

در چمن بلبل بر پرده شود رود سرای — در دمن صلصل بی چنگ شود چنگ نواز

بلبل بیدل شش ماه فرو بسته زبان — هفتهٔ دیگر بر سرو شود دستان ساز

بشکفد شاخ شکوفه چو رخ ترک چگل — بر دمد برگ بنفشه چو خط شمع طراز

خورد باید می بر سبزه و گل چون پرویز — خاصه چون مرغ کند بر گل سوری پرواز

بنماز آید نورسته بنفشه چو علی — که بریزدان نوزاده در آمد بنماز

دست یزدان اسدالله که در طاعت او — آنچه در ملک خداوند نشیب است و فراز

مصدر فعل خدا یست و ندارد مانند — مظهر ذات اله است و ندارد انباز

[illegible]

زبسکه خدمت در راه دین حیدر کرد | سر ملوک جهان شهریار گیتی دار
سزای این شد که آورد از بر گردن | خجسته صورت شیر مهیمن داور
فرو فکند ز گردن مثال شیر خدای | نشست از بر اورنگ آسمان کردار
درست گوئی شاه زمانه خورشید است | ز برج شیر دهد نور بر بلاد و دیار
ایا شهنشه غازی که در دل تو بود | ولای حیدر چون در صدف در شهوار
بفر صورت شاهی که زیب گردن تست | بزیر پای همه گردن شهان بسیار
مثالش از بر آوردی بفتح هری | بفتح کابل ترا باج صورتش بنگار
ز پشت آدم چون تافت نور این صورت | سجود بردند او را فرشتگان ناچار
کنون که تابد خورشیدوار از بر تو | برند سجده برویت ملوک لیل و نهار
بر آسمان چهارم بود مثال علی | تو بر زمینی بر جای آسمان چهار
از این مثال و خداوند این مثال گرفت | بر تو زینت و دوشش رسول ایزد بار
ز بهر تهنیت تو فرشتگان امروز | همی رسند ز چرخ برین هزار هزار
که گر دختر تو چنین کار از ملوک بزرگ | چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
بپاکدینی و پاکیزه اعتقادی خویش | همی نمائی هر روز گونه گون آثار

همیشه

بسیم خالصش از روی اخلاص	همی آراست سلطان مظفّر

مؤیّد ناصرالدین شاه غازی	موفّق پادشاه عدل گستر

خلوص او بدین سر خسروانه تابان	بود چون سیم خالص پاک چون زر

بلند ایوان او را گرد زرّین	ضریح پاک او را سیم پیکر

بود درج در عصمت ضریحش	درو گنج دُر عصمت مستّر گوهر

سروش از بهر تاریخش چنین گفت	عجب دُرج عصمت در روی گنج
۱۲۷

در ستایش شهریار جهان آرا و آویختن نشان تمثال مبارک شیر یزدان (۴)

شهنشهی که بود طوق طاعتش هموار	طراز گردن میران و گردن احرار

بفرّخی و سعادت کنون فرو آویخت	بگردن اندر تمثال حیدر کرّار

ز بهر شادی تمثال شیر یزدان کرد	بزرگ جشنی آراسته چو باغ بهار

نهاد صورت فرخنده خواجه بر کف دست	پذیره گشت شه دین پذیر دولتیار

گرفت و کرد بش آویزه مبارک بر	بخرّمی و خوشی از بر عشرت اصطفه بار

فشاند بر چشم و جز چشم با این شادی	بصره سیم سپید و بدره زر عیار

چو بنده خدمت شایسته بزرگ کند	دهند صورت خود را بدو ملوک کبار

بخاک آستانش روی سودن | به است از روی شستن ز آب کوثر
همیخواهد ز بهر پرده داریش | گزیند هجرت از فردوس هاجر
در قصر جنان کرده گشاده | ضمیر بخشش را گشاده چون شود در
زمین بوس حریمش را هماره هر روز | اجازت یابد از فرزند هاجر
همه روزه بسوی بارگاهش | ز گردون کاروان آید مکرر
طواف بارگاهش زایران را | طوافی دان بگرد عرش داور
چنانچون نازش حوا ز زهرا | همی نازد بنور زهرای ازهر
قنادیلش بجای ماه و پروین | حریم او بجای چرخ اخضر
بساطش بوسه گاه شهریاران | بدو امید درویش و توانگر
فرستد قبه اش بر آسمان فخر | فزون شد روضه اش بر جنان فخر
بزیر گام زایر هر شب و روز | فرشته پرفشان و بال گستر
اگر خورشید افسر برنهادی | ز سنگ آستانش کردی افسر
حریمش چیست معمور است گوئی | که بر روی زمین گشته مصور
زمین بارگاه اوست همواره | ز نقش جبهه شاهان مقعر

بسیم

بطور موسی نور خدا اگر خواهی — یکی درای جای قبه و آستان بنگر

چو فرقدان که درآید بچشم اهل زمین — سپهریان را آید دو قبه اش بنظر

فراز مأذنه اش جبرئیل در تهلیل — دعای خسرو عادل کند بشام و سحر

معین ملت اسلام ناصر الدین شاه — که آسمان بودش تخت و آفتاب افسر

در تاریخ اتمام ضریح منور حضرت فاطمه علیها السلام بامر پادشاه اسلام

چه برج است این درو یک چرخ اختر — چه درج است این درو صد گنج گوهر

ندیدستی اگر چرخی به برجی — و یا درجی درو صد گنج مضمر

درین خرم حرم با چشم دل بین — ضریح بضعهٔ موسی بن جعفر

مبارک اختری پنهان درین برج — غلامش صد هزاران سعد اکبر

کراو دیدار بنماید ز نورش — زمین چون آسمان گردد منور

ضریحش چون تن حوران مصفا — حریمش چون دل پاکان مطهر

نهاده قدسیان بر تربتش روی — چنانچون خسروان بر حضرتش سر

همی گردد بگرد خوابگاهش — چو دیگر زائران چرخ مدور

ز صندوقش همه روزه بعیوق — برآید بوی مشک و بوی عنبر

درخزینهٔ فضل و در مدینهٔ علم — خلاصهٔ همه هستی سلالهٔ حیدر

چو زاد ایشان کیری نکیرد دست هلاک — چو مهر ایشان ورزی نسوزدت آذر

فرشته طاعتشان خوانده کیمیای نجات — ستاره تربتشان کرده توتیای بصر

بجای کشتی نوح است عقبشان در دست — نشست هر که درو برکران بود ز خطر

ثنای هر یک از بهشتیان خوانند — ز شاخ طوبی روح الامین کند منبر

دو آیتند بزرگ و دو حجتند قوی — بسوی خلق جهان از مهیمن داور

میانجیند میان خدا و خلق خدا — حیات را مدد و صفات را مظهر

دو بنده اند نفرمانشان مه و خورشید — دو پیشکار بدرگاهشان قضا و قدر

ببوستان ولایت شکوفهٔ سیراب — بر آسمان هدایت ستارهٔ ازهر

غبار مشهدشان را برد بخلد نسیم — دمد بگیسوی حورا بجای نافهٔ تر

رواق منظر این بارگاه فخر کند — بقدر ایشان بر نه رواق و نه منظر

بود بتربت هر رکن او بجای حطیم — بود بحرمت هر سنگ او بجای حجر

برآستانهٔ ایند برده همیشه نماز — شدست از پی این پشت آسمان چنبر

زبهر آنکه بپاشند بر او کند همه روز — کند فلک همه شب آستین پر از گوهر

بهشت گفت که هستم بصحن او مانند . بدو چه گفتم گفتم که آب خویش مبر
در حوایج خلقت ورود خلق بود ز باختر سوی این بارگاه تا خاور
ز بهر پردهٔ ایوان او همی گردون فرو کشد ز سر حور سُندسین معجر
اگر چه هست نهاده بپیش بروی زمین ولیک پایگهش از نه آسمان برتر
دری که در خور این بارگه بود سزدش ز ماه حلقهٔ سیمین ز مهر حلقهٔ زر
گناهکار در آید در این خجسته حریم برون خرامد چونانکه زاده از مادر
مرا همی عجب آید از این ستوده زمین که چون سپهر دو جان را کشیده اندر بر
همی چه خوانم این قبه را سپهر بلند ز بهر آنکه بود خوابگاه شمس و قمر
منور است از این شمس وین قمر دو جهان بسوی جنت و فردوس نورشان رهبر
یکی امام خلایق محمد بن علی یکی امین خداوند موسی جعفر
بیک ضریح چنانچون دو مغز در یک پوست بیک سپهر دو کوکب بیک صدف دو گهر
یکی خجسته منیره یکی ستوده بنا بآن بنا و منیره فلک ستایشگر
دو میوه از یکشاخ دو شاخ از یک سنخ فضایل از عدد قطره بیش و برگ شجر
رضای هر یکی از ایشان رضای بار خدا ولای هر یکی از ایشان ولای پیغمبر

در

شاهی ز سخاوت کفش مرکب | شاهی ز شجاعت دلش مخمّر
تا ابر بباردی بهشت و نیسان | بر گل گسلد رشتهای گوهر
سلطان جهان شاه دمان همی باد | بخشش فری و نصرتش موفّر

در ستایش حضرت امامین الهمامین موسی الکاظم و محمد الجواد و مدح سلطان اسلام

تبارک الله ازین روضه همایون فر | که خلق را دهد از روضه بهشت خبر
رواق او را کیوان چو پاسبان بر بام | حریم او را رضوان چو پرده دار بدر
بعرش بالد ازین بقعه عالم سفلی | بخلد نازد ازین روضه توده اغبر
بزیر منظره اش سیر کوکب سیار | فرود کنگره اش گشت گنبد اخضر
سوی دریچه اش اندیشه رای قصد کرد | برفت و باز پس آمد شمیده و مضطر
غلام شمسه او آفتاب را خواندم | سپاس دارم ازین هست آفتاب تا محشر
فرشته گرد بساطش فرو همی سترد | ز بهر عطر گریبان حور با شهپر
بصحنش اندر جاری شدن همی خواهند | ز خلد چشمه تسنیم و چشمه کوثر
ازین رواق غباری و بیضها کافور | ازین حریم نسیمی و توده ها عنبر
سپهر خواست که باشد بدین در از حجاب | هر دو چه گفتم گفتم حجاب خویش بدر

بهشت

فرمانده کل قطب آفرینش | ناموس بزرگ خدای اکبر
در فرقان نامش بقیة الله | دین باقی ازو تا بروز محشر
زنده چو خضر ز آب زندگانی | بی منت همرهی سکندر
پنهان و اثرهای او پدیدار | چونانکه بتن جان و عقل در سر
فرخنده زمانی خجسته روزی | کان شاه کند کوفه را معسکر
لشکر کشد اندر جهان و عیسی | شمشیر زند پیش روی لشکر
یا کشته شدن یا گرفتن اسلام | جزیه نپذیرد ز هیچ کافر
مسجد کند آنجا که خانهٔ بت | برجا که بت بپای منبر
توران بسپارد بشاه ایران | دستش بگشاید بهفت کشور
بندد بمیان تیغ خود ملکرا | گوید که جهان کن باین مسخر
کفار همی کشش بقرداد ار | پیکار همی کن براه داور
شمشیر برافراز و کفر بشکن | شبدیز برانگیز و شیر لشکر
ار جو که بعهد خجستهٔ او | پیوسته شود عهد شاه صفدر
سلطان عجم شاه ناصرالدین | نازنده بدو تاج و تخت و افسر

با این چنین عقیدت و با اینچنین نیت | زیر نگین خویش کنی تا در تتار
از کوه تا برآید یاقوت قیمتی | از بحر تا برآید لولوی آبدار
خسرو تو باش و سیم تو بخش و درم تو پاش | دشمن تو بند و باج تو گیر و جهان تو دار

در صفت بهار و عید ولادت حجت مستور کردگار و ستایش شهریار

نوروز خجسته بهار دلبر | امسال رسیدند هر دو همبر
امسال ز نوروز تاختن پیش | آورد بهار بدیع منظر
این تاختنش نی برای خود بود | نوروز بدو گفت تاختن بر
با باد دل انگیز عنبر آمیز | با ابر گهر ریز ژاله گستر
در صیدگه خسروی فرود آی | کش نیست کس از خسروان برابر
فرخنده درگهش که جای من بوس | گر آمدن من نشد میسر
در صیدگه ار نامدم بر شاه | در ارگه آیم بباره دیگر
با لاله و با ارغوان و شمشاد | با سوسن و با یاسمین و عبهر
بر کام سمندش بریز لؤلؤ | بر چتر بلندش ببار گوهر
از سوی منش تهنیت همی گوی | در جشن خوش مهدی مظفر

فرخنده

داده است نام و کنیت خود را بدو رسول | کرده است نور خویش بدو ذو المنن نثار
از برکت وجود وش گیتی بود بپای | ایزد ز آفرینش او هست خواستار
حاضر باین بلاد چنانچون بآن بلاد | ناظر باین دیار چنانچون بآن دیار
از بارگاه یزدان فرمان بدو رسد | در کارگاه امکان در دست اوست کار
روزی که آشکار شود طلعتش ز غیب | فرّ الهی از رخ او گردد آشکار
یوسف رکابدار و سلیمان جنیبه کش | موسی سلاحدارش و عیسی سپاه‌دار
آراسته است لشکر و آخته است تیغ | شاه زمانه نصرت او را در انتظار
تاج ملوک ناصر دین شاه دادگر | سلطان حق‌شناس شهنشاه حق‌گذار
عید شهنشهان عجم پیشتر ازین | در مهرگان و در سده بود است یادگار
آن هر دو عید بود بر آیین گبرکان | آیین گبرکان را بر داشت شهریار
بر جای آن دو عید دو عید خجسته کرد | از بهر شادی ملک العرش اختیار
یک عید در ولادت داماد مصطفی | یک عید در ولادت مهدی نامدار
ای خسرو زمین و شهنشاه پاک دین | اسلام را شعار تو نیکوترین شعار
شرع رسول گشت در ایام تو قوی | دین خدای گشت بعهد تو استوار

وله در تهنیت عید مولود حضرت حجة غائب و مدح ملک سحاب جود

روزی بود خجسته و عیدی بزرگوار / باز آمده ز خلد چو آراسته نگار

این نوبهار خرم و این روزگار خوش / خرم چو روی دلبر و خوش چون هوای یار

بلبل غزل سرای شده بر فراز سرو / صلصل سرودگوی شده بر سر چنار

چون باربد سرایان بر شاخ عندلیب / خسرو نشسته بر زبر تخت و داد بار

فرخنده قصر فرخ باغی است دلپذیر / نوروز روز جشن بزرگیست غمگسار

جشنی که هست ماشطه روی حور عین / روزی که هست واسطه عقد روزگار

روزی عزیز کرده یزدان دادگر / جشنی پدید کرده سلطان کامکار

روزی که زاد مهدی فرخنده پی در او / از پای تا بسر همه آرایش و نگار

فرخدای صاحب غایب امام عصر / روح جهان و پنهان از دیده روح وار

زنده بدو شریعت و خود زنده چون خضر / تازه بدو حقیقت و خود تازه چون بهار

پنهان و فیض اوست بهر جا که پدید / در پرده و مر او را جبریل پرده‌دار

خورشید اگر چه باشد پنهان بزیر ابر / آثار اوست بر همه آفاق آشکار

بی حکم او نپرد مرغی ز آشیان / بی امر او نیفتد برگی ز شاخسار

داد است

که پنج نوبت پیغمبری بزن کامروز / بپاید آنکه بود مر ترا وصیّ و وزیر

در آفرینش تدبیر او کند همه وقت / همان صفت که خرد در بدن کند تدبیر

دو راه باشد حبّ ولیّ و عداوت وی / یکی بسوی نعیم و دگر بسوی سعیر

مقرّ و منکر او را عمل برون آید / یکی بصورت رضوان یکی بشکل نکیر

ثواب اگر همه کاهی ست با ولایش کوه / گناه اگر همه کوهی ست با هوایش حقیر

قلم ز بهر نوشتن چو شد بلوح روان / نخست کرد برو مدح مرتضی تحریر

بود بزرگترین آیت خدای جهان / فرودش آنکه فرستاد آندش تفسیر

ولیّ مطلق باشد فراز عرش بلند / وصیّ برحق باشد بزیر چرخ اثیر

فرشتگان را بر چرخ ازو بود تعلیم / ستارگان را بر فرش ازو بود تأثیر

نوشته بود دُرش بر خاتم سلیمان نام / ولایش بر دل شاهنشه ولایت گیر

سر ملوک ابوالنصر ناصرالدّین شاه / شهی که دارد دولت جوان و دانش پیر

جز این سپاهش باشد یکی سپاه بزرگ / بدان سپاه توان کرد ملکها تسخیر

دعای خلق و رضای خدا و دین درست / نبوده هیچ ملک را چنین سپاه کثیر

هزار سال فشردن عمر خواهمش ز خدای / و بالاجابه ربّی و رازقی بجدیر

زینت نقاره خانه سلطنتی است

حق و عمل است

از حب سیاه بیش است

پیشتر صیت ...

وله

عید غدیر بر تو همایون باد
گردون ترا مطیع و فلک چاکر

صد عید این چنین بنشین بر تخت
نزدت سروش آمده مدحگر

در تهنیت عید غدیر و ستایش حضرت امیر ع

نهاده سر بطبیش زلف آن بت کشمیر
نه شیرخواره بود میل او چرا است بشیر

بود بحلقه و خورد شیر و شکر از لب حور
چو روی دو زنخدان از چه شد سیاه چو قیر

بشیر خوردن بالنده‌تر شود همه روز
غنودنش بپرند و غنودنش بحریر

تو خواه او را زنجیر گوی و خواه زره
رها کنی زره است و فرو کشی زنجیر

یکی نگاه در او کن اگر ندیده ستی
شب سیاه ز روز سپید کرده سریر

گهی ز مشک زند گرد مشتری خرمن
گهی ز قیر کشد پرده پیش بدر منیر

شکسته بند و کمندش بر ارغوان و سمن
سرشته حلقه و چینش ز عنبر است و عبیر

هزار بند و بهر بند صد هزار گره
هزار دام و بهر دام صد هزار اسیر

اسیر کرد نیارد دل مرا هرگز
از آنکه بر دل من حب حیدر است امیر

ابو الحسن اسد الله قاهر کفار
سوار بدر و حنین و امیر روز غدیر

خدای عرش چو حیدر نزاد از مادر
پیام داد سوی مصطفی بشیر و نذیر

گزنج

در روز رستخیز بحب او | مؤمن شود شناخته از کافر
از تشنگان بگیتی خضر آنجا | فردا که ایستند بلب کوثر
بر مؤمنان امیر بروز خم | گردش بحکم ایزد داور
چندان نداد فرصت جبریلش | تا کرد از جهاز هیون منبر
گیتی بود ز روی مثل دریا | دریای بیکرانه و بی معبر
حب علی و آل در او کشتی است | در وی نشین و نیک از او بگذر
از بهر منکرش بود آماده | گرز نکیر و مطرقهٔ منکر
و اندر بهشت یکسره حور از آن | بهر مقر اوست بکف ساغر
بی او بشهر علم نیابی راه | هست او بشهر علم پیمبر در
امروز نعمت دو جهانی را | بر ما تمام کرد جهان داور
امروز جشن کرده با این شادی | شمس ملوک شاه بلند اختر
بونصر شاه ناصر دین کایزد | او را بداده مملکت و افسر
ایوان و کاخ هست بدو نازش | اورنگ و تاج هست بدو مفخر
ای خسرو مظفر روشن رای | ای شهریار عادل دین پرور

عید

در مناقب قصیده گفت سروش — طیبٌ کالنسیم فی الاسحا

وله فی مدحه علیه السلام

آمد بر من آن صنم دلبر — بر مه نهاده سلسله از عنبر
آراسته بسان بت کشمیر — شد حجره ام ز قامت او کشمر
گفتی بدان لطیفی و زیبائی — حور استش دایه بوده پری مادر
گر صورتش بدیدی چین استاد — ماندی ز کار خویش فرو بنگر
پیکر پرست را نکنم افسوس — در چین اگر کنند چنین پیکر
دندان بسان رشته مروارید — دو لب چو دو عقیق پر از شکر
گفتا دریغ منیت شکر از تو — اینک لب تو وین لب جان پرور
گفتم مرا بهر آینه شکر بس — بر لب مدیح و منقبت حیدر
شیر خدا علی که ز شمشیرش — باشد هنوز ولوله در خیبر
چون ذوالفقار زد به سر مرحب — بشکافت تا میان وی از مغفر
بازو همی گرفت سرافیلش — جبریل زیر تیغ گشودش پر
ورنه ز پشت گاو گذشتی تیغ — استیمه گشتی این کره اغبر

زد چنان تیغ بر سر مرحب | که از او پشت کاو شد افگار
حرب صفین و جنگهای دگر | خوانده و شنیده بسیار
قرص خورشید باز آوردن | یکی از معجزات او بشمار
با چنین فر که بر شمردم من | رفته باز آمده هزاران بار
خواهد آمد هزار بار دگر | خواه باور بدار و خواه مدار
آنکه او را جز این سخن داند | بایدش توبه کرد و استغفار
روز مولود او خدای از عرش | بر حرم کرد نور خویش نثار
قدر این عید بود پوشیده | بر ملوک عجم صغار و کبار
داد فرمان ملک که عید کنند | در چنین روز مردمان هموار
از در مرو تا لب جیحون | رفت منشور شاه گیتی دار
ناصر الدین شه بلند اختر | خسرو دین پرور و دولتیار
با ولای رسول و حیدر و آل | سال و ماه است شاد و برخوردار
یارب این شهریار دین افروز | باد پاینده تا بروز شمار
علمش را بزیر سایه ظفر | خشمش چیره و در صف پیکار

شرک امروز نیست گشت از آنکه | در حرم زاد شاه شرک شکار
چون نمود ار کرد روی از غیب | روی بنمود خلق را دادار
بی حجابی تجلی کلیم را در طور | گفت و بنمود در جسم دیدار
حجت داور زمین و زمان | بوده و هست در همه ادوار
نور شمس از مشرق ازل خورشید | شد پدیدار زود دگر انوار
بوده در هر زمان و در هر عصر | رهبر کشتی پیمبران را یار
تا که آخر الزمان آید | گیتی از کفر دید تیره و تار
کعبه گشت است جایگاه بتان | بت عزیز است و حق پرستی خوار
گفت خود بایدم کنون رفتن | تا برآرم ز کفر خانه دمار
صورتی برگزینم از پی خویش | در لباس بشر کنم پیکار
آمد اندر نکوترین صورت | بهر عون محمد مختار
بت نگون کرد و بت پرست بکشت | با چه با ذوالفقار جان اوبار
در خیبر بدان نمط برکند | که بجنبید هفت کاخ حصار
زد چنان تیغ بر سر مرحب | که از و پشت گاو شد افکار

زد

سلطان عجم شاه ناصر الدین | خورشید سلاطین هفت کشور

ایزد که دهد کرد کار او را | عمر خضر و ملکت سکندر

هر ساله نشیند از بر تخت | بر شادی عید امیر خیبر

در تهنیت عید مولود شاه ولایتمآب و مدح سلطان کامیاب

پرنیان گر شده است باد بهار | چمن و باغ پرنیان کردار

ابر بگسست رشته لؤلؤ | باد بشکست طبلهٔ عطار

کوه چندانکه بنگری شنگرف | دشت چندانکه بسپری زنگار

شاخ گوهر از آن ببار آمد | که بر و شد سحاب گوهربار

می گسار در بروی گل نرگس | جام بر دست تا سحر بیدار

ابر بر گل همی فشاند در | گل کند شکر در گلزار

گر بهشت برین فراز آمد | عید مولود حیدر کرار

روی دادار و پشت پیغمبر | اسد الله قاهر کفار

دو غلامند رومی و زنگی | چون نکو بنگری بلیل و نهار

تا بفرمان او شوند روان | هر دو او را مطیع و خدمتکار

شرک

خورد هست و خورد مومن و منافق | از دست ولی خدای اکبر
یک بهره در این گیتی آب شمشیر | یک بهره در آن عالم آب کوثر
مشتق ز وجود وی آفرینش | چون فعل که مشتق بود ز مصدر
چون تاخت پیمبر بسوی معراج | بگذشت ز نه چرخ و هفت اختر
نگشود کسی جز علی بر ویش | دروازهٔ نه آسمان اخضر
که آدم و که شیث بود و که نوح | هم آید و هم آمده مکرر
تا خلق بداند خدای او را | زین شکل برآمد بشکل دیگر
عالم همه موج بد و اوست دریا | آدم عرض و ذات اوست جوهر
تا راه نماید بسوی واجب | در کسوت امکان شده مصور
جز او که بمهد اندرون فرو خواند | هر چار کتاب خدای از بر
رضوان که و مالک چه کر ندانی | من با تو بگویم کنون مفسر
رضوان کرم وی است گاه پاداش | مالک سخط اوست گاه کیفر
وصفش چه بگویم چنانکه دانم | با آنکه دلم دهد کهینه در بر
گویم صفت او بقدر دانش | در سایهٔ شاهنشه مظفر

کند بهر رضای تو هستی باکهتران بخشش
دهد خاص از برای تو همی خواهند کار از زر

الا تا آسمان گردد بگرد توده غبرا
الا تا مشتری تابد بدین فیروزه گون منظر

تن آسا و ازش و کامش ده از اقبال و فیروزی
معینش هر دو فرزندتو هم شبیر و هم شبر

سروشش از تو میخواهد صله زین مناقب را
بزیر سایه طوبی به پیش چشمه کوثر

مراد از شبیر و شبر امام حسن و امام حسین علیهما السلام

وله الضیاء رحمه الله در ستایش حضرت امیر و مدح ملک گردون سریر

ای زهره بناگوش ماه پیکر
خورشید همه نیکوان کشور

رضوان بلب جویبار فردوس
ننشانده چو بالای تو صنوبر

تا دو لب نوشین تو مزیدم
گلبرگ ندیدم بطعم شکر

نسرین نوعی از گل

گردست مراز لف عارض تو
از غالیه وارغوان توانگر

جز حلقه زلفین تو ندیدم
زنجیر که باشد ببوی عنبر

مانند بت آذری و مارا
عشق تو بدل درزده است آذر

[illegible]

زلفین تو مانند بدرع داود
ابروی تو چون ذوالفقار حیدر

اسپهبد بدر و امیر صفین
داماد پیمبر و ولی داور

گیرنده رایت گر او نبودی
کی رایت شدی رایت پیمبر

خورده است

بجز آنجا با او نبد با دیگر شتن بان که در اینجا — هزار از فرشته هر یک با شما همنام دیگر

بدست هر یکی باشد براق آسمان پیما — که کام هر براقی را نتابد گنبد اخضر

همه نور علی را میبرند جانب بالا — هزاران قرن پیش از بودن افلاک تا اندر

همانا تا خدا بوده است با او بوده و باشد — چنان چون نور با خورشید و ضو با زهره ازهر

بود مصنوع نزد او از او صانع آفرینش را — بیاید دعوی یکی برهانت گویم تا کنی باور

هر آنکس را که باشد صنعتی از دست نمایان — از این دوستش خوانده است او را خالق اکبر

بیامد با همه پیغمبران همراه در پنهان — ولی در آشکار و در نهان با مصطفی همبر

ایا در روضه فضل تو پروین شاخ نسرین — ایا در برکه فیض تو گردون شاخ نیلوفر

کتاب الله گویائی و باب الله را معنی — صفات الله علیائی و ذات الله را مظهر

تو کردی آب دریا را همی در چشم قبطی خون — تو کردی چوب موسی را همی بر جادوان اژدر

تو سارستان قوم لوط را برکندی از بنیان — فرستادی تو قوم عاد را از قهر خود صرصر

اگر نه نور تو سوی خدایش رهنمون گشتی — کی از آذر پرستی رستی ابراهیم بن آذر

که داند بخشی از فضل تو بنوشتن اگر گردد — درختان کلک و دریا مداد و آسمان دفتر

خجسته عید نستا فرور و در ایوان بپیرد زی — نشسته ناصرالدین شه درم بخشا و زرگستر

کند

نه اندر باغ چون بالای تو بر رسته شاخ گل | نه گر دراغ چون زلفین تو بر رسته سیسنبر

چه چندین خم آن همسر بری نه آخر نسبتی دارد | دو ابرویت بشمشیر امیر المؤمنین حیدر

امیر قاهر و غالب علی بن ابیطالب | نبی را اولین شیر و خدا را اولین گوهر

نه میکائیل بی تقدیر او قسمت کند روزی | نه جبرائیل بی تائید او از هم گشاید پر

بر انگیزنده ابرست و گردنده گردون | فرو ریزنده باران و تابانده اختر

خداوند نعیم ست و جحیم است و باین هر دو | موالی را دهد پاداش و از کافر کشد کیفر

غبار دلدلش در دیده فردوسیان سرمه | مبارک نعل او بر تارک گردونیان افسر

هر آنکو جز علی بر منبر پیغمبری بر شد | ندانم تا چه عذر آرد به پیش خواجهٔ منبر

کسی بر جای پیغمبر تواند پای بنهادن | که بتواند نهادن پای اندر کتف پیغمبر

یکی گلزار ذات اوست در وی بار زده گلبن | یکی دریای جود اوست در وی بار زده گوهر

تمامی انبیا بوئی از آن گلزار ربانی | تمامی اولیا جوئی از آن دریای پهناور

دلش لوح قدیم است و در و بنگاشته ایزد | ز هر نیک و بد نبشته تا آغاز و آینده تا محشر

پیمبر تاخت در معراج تا جایی که از هیبت | براق آنجا رمان گشت و فتادش لرزه در پیکر

فرود استاد از رفتن که از یزدان خطاب آمد | بجبرائیل و میکائیل دو افرشته دیگر

سیسنبر ریحان است

گرانجا

آن دم که نه خلایق و نه گفتگوی بود   در گفتگوی بودی با آفریدگار

خورشید را کشیدی تا نیمهٔ سپهر   بگذاشتی فریضه چو آمدت اقتدار

هر علم و هر یقین که رسولان پاک راست   آن علم و آن یقین ز تو دارند مستعار

باشد منافقت سپهی در قوام دین   یک صف بقیروان و دگر صف بقندهار

در این چنین سپاه تو کاراسته خدا   باشد سپهبد تو شهنشاه کامکار

او هست معتقد بتو و آل و عترتت   او را بخسروی جهان دار پایدار

در سایهٔ ولای تو افکنده رخت خویش   تا مشتری بتابد از و سایه بر مدار

وله فی مدحه علیه السلام

نگار ما درست آمد که در دریا بود عنبر   خیال زلف عنبربار خود در چشم من بنگر

بزلف تو عنبر چشم من دریا از آن گشتم   که این جوشنده چون دریا و آن بوینده چون عنبر

به پیش لالهٔ حمرا بداری گر رخ رنگین   شود در رنگ رخت چهره برنگ لالهٔ احمر

در آذر بفکنی لاله شود با چاکر مرده   شگفتا آتش شکفته رخ که هم نالهٔ آتش آمد

سرم شوریده گردیدست تا گشتم ز خمیده   از آن زلفین خم در خم از آن گیسوی سر در سر

شدم بر صورت چنبر ز عشق چنبرین زلفت   اگر خواهم توانم نیز بیرون رفتن از چنبر

ز اندر

باشد به پیش خویش فردوس خاک کوی   چونانکه پیش روشنی خورشید خاکسار

در روزگار چونکه وجودش پدید کرد   بنهاد حق فراوان منت بروزگار

بالای عقل و روح مر او را بود مقام   زیرا که عقل و روح مر او راست پیشکار

نورش بود مشیت و از روی اختلاف   گردید از این مشیت موجود نور و نار

ای آنکه ز آفرینش مقصود بود هست   چونانکه از صدف گهر و از درخت بار

بودی تو پیش از آنکه زمین و آسمان نبود   هستی و نیست چون تو سوی حق نکوکار

سرتاسر فرشتگان لشکر تواند   امر ترا همه ذره مهر خواستار

از بهر کسب حکمت و از بهر کشف سر   جبریل پیشت آید روزی هزار بار

بر هر چه هست و نیست ترا اختیار بود   زان پیش کافریده شود جبر و اختیار

مر عقل را چه حد که بتوحید ره برد   توحید را تو کردی در عقل استوار

نه در حواس گنجد فضلت نه در بیان   نه در قیاس گنجد بذلت نه در شمار

از باختر گرفته و از عرش تا بفرش   فیضت فرو گرفته رهای فیض بیکنار

خورشید شرع بود نهان در غبار جهل   تا بید نور عقل تو وارست از غبار

از عقلها کدامین والاست عقل تو   از فضلها کدامین زیباست تو بهار

امروز نوان شد جهان اندر طرب	امروز روشن شد بهشت اندر بهار
امروز نهادند مجلد اندر بنیاد	بس قصر زیاقوت تر و لؤلؤ شهوار
خواندند بنام آنهمه را قصر ولادت	با زینت و با زیور و پیرایهٔ بسیار
بنشسته بآیین شادی بر گوشهٔ اورنگ	سلطان نکوروی نکورای نکوکار
تاج همه شاهان جهان ناصر دین شاه	شاهی که بدو دین پیمبر شده ستوار
افزوده بدو دولت عالی را رونق	افروخت بدو ملت باقی را بازار
پیروزی و بهروزی با دشمن همه وقت	تا هست جهان باد جهانگیر و جهاندار

در ستایش حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

نورش محیط آمده بر عرش کردگار	حیدر که عرش و فرش باو دارد افتخار
گر بشنوی تو منقبتش بد بهم ار سخن	خرمات خوشه خوشه و شکرت بار بار
در انبیای مرسل و یکسر پیمبران	از اولیا کجاست یکی همچو او بیار
فضلش محیط هر دو جهانست بی سخن	تو فضل دست ایزد از آن بیشتر شمار
برتر ز ممکناست بود از خدای عرش	وین نیز پیش رتبت او هست پست و خوار
تابنده گشته اختر او را سپهر ند	هم خرج و هم ستاره و هم لیل و هم نهار

باشد

وز زیر خم جعدش و ز زیر سر زلف | گلبرگ بخرمن بود و لاله بخروار

نرخ شکر و قیمت یاقوت شکسته است | زآن سرو سمن بر بد و یاقوت شکربار

بوسی اگر آن لعل دلفروز رسش نگره | کاوی اگر آن جعد دلاویزش کیار

شکر بلب و کام همی یابی هر روز | عنبر بسر انگشت همی بویی هموار

دیر آمد و آراسته آمد بر من | بر چهره سر زلف شکسته چو گلی وار

گر دیرتر آمد بر من خوبتر آمد | دیر آمد و خوب آمد پیغمبر مختار

تاج رسل و خواجه لولاک محمد | آن بر همه هستی بشر اسیّد و سالار

تا تیرگی کفر ز عالم بزداید | آمد سوی این عالم از عالم انوار

بر همه هستی ملک العرش بدو گفت | تا گفته یکی با رسل از اینهمه اسرار

انگیخته شد از پی این عیسی مریم | کز آمدنش مژده فرستد سوی اقطار

آنکس که پذیرفتش و آنکس که نپذرفت | خواند بسوی جنّت و راند بسوی نار

او رهست دو سو بهر نشانیدن او دان | یکسوی سوی خلق و دگر سو سوی دادار

امروز پی آنکه نبی زاد درین شب | جبریل فرود آمد ازین گنبد دوار

امروز که شادان ز وجودش شده عالم | بنشسته غمین بولعین روی بدیوار

سکه درین / جستجو کردن

زدودن / پاک کردن است

برانگیخته / مبعوث شدن است

پذیرفتن / قبول کردن است

امروز

خوانی ار نام او به نار سعیر | بردمد زو بنفشه و گلنار

نامه تا بعثش پذیرد یمین | نامه عاصیش پذیرد یسار

از همه انبیا که داشت خبر او | چون علی نایب و سپهسالار

خواست آدم مقام و مرتبتش | کرد یزدانش از بهشت آوار

نام او را شفیع کرد و برست | زان همه رنج و انده و تیمار

بی میانجی بلیلة الاسری | گفت با او خدای عرش اسرار

مهرش از قهر حق حصار بلند | اندر آی اندرین بلند حصار

عید مولود وی فراز آمد | با هزاران هزار گونه نگار

شاه بنشسته بر فراز سریر | اولیا یافته بخدمت بار

ناصر الدین شه بلند اختر | که از و یافت شرع دین بازار

قرنها بادش این جلالت و عز | باد از عمر و جاه برخوردار

وله ایضاً فی نعته صلی الله علیه و آله

چون ماه دو هفته هست بت من به دو رخسار | بر ماه دو هفته دو شب تیره نگونسار

از غالیه بر لاله فرو هشته دو زنجیر | وآویخته از قیر دو زنجیر بگلنار

درزیر

کی شوم بت پرست نه آنکه نیم　　جز بدین محمد مختار

خواجه کائنات ختم رسل　　در دو گیتی خلیفه دادار

تا بشارت دهند از آمدنش　　آمدند انبیا هزار هزار

چرخ ذات البروج گوهر اوست　　بر جمالش وجود هشت و چهار

فعل حق زو شود پدید که هست　　مصدر فعل و مظهر آثار

رفته مهمان خدای را در عرش　　برده با خویش موزه و دستار

تاخته بر سپهر با پیکر　　فلسفی چه بهده کند پیکار

زانکه از پیکر سپهر برین　　پیکر او لطیف تر صد بار

آسمان کمال را خورشید　　بوستان وجود راست بهار

آنکه افلاک بهر او شد خلق　　گر بر افلاک شد شگفت مدار

گر درنگت بود درین معنی　　قدرت حق بکرده انکار

کار فرمای روز رستاخیز　　کرده او را مهیمن دادار

بر نشیند فراز منبر نور　　خیره در نور روی او ابصار

فرقه را روان کند سوی خلد　　فرقه را بسوی دوزخ و نار

خواند

این قصیده هدیه آوردم ترا در پیشگاه — گر پذیری بخت یار و دولتم یاور بود
از تو هم دین خواهم و هم دولت و هم زندگی — جایزه مداح را آن ده که خواهشگر بود
بایدت بخشود بر ناشدرستی سروش — گر قصیده ناپسند و لفظها منکر بود
شدرستی ده تو ای خوانون مراد و را تا ترا — محمدت آرای باشد منقبت گستر بود

حرف الراء

فی نعت النبی صلعم و مدح السلطان و خداوندا

آخته قد آن بت فرخار — گلبنی هست در او گل بسیار
خفته گردد ز بار گل گلبن — قد او آخته بود هموار
فتنهٔ جان بغمزهٔ خونریز — غارت دل بطرهٔ طرار
تحفی از موی او فرستادم — دی بنزدیک خواجهٔ عطار
که با این رنگ و بوی آنچه ترا — مشک باشد مرا بود در کار
رفت خادم فراز و باز آورد — موی آن شمشهٔ تابان بهار
که با این رنگ و بوی در همه شهر — مشک نا ورده کاروان تتار
بت پرستم گمان کنند این خلق — تا شدم فتنهٔ بت فرخار

کی شوم

صفهٔ او را شرف بر ذروهٔ عرش برین | بقعه‌اش را مفخرت بر مروه و مشعر بود
ایکه با شمسی هم همنام و هم همبقعت فاطمه | هر دو را رتبت یکی در پیش پیغمبر بود
عطر حور العین همی باشد غبار روضه‌ات | تربتت جبریل را پیرایهٔ شهپر بود
تربت پاک و نسیم روضه‌ات از دیرباز | داروی بیمار باشد نیروی پیکر بود
تا که وصف عفتت رضوان کند با حور عین | صد هزاران جای در خلد برین منبر بود
تا که قندیل ایوان تو باشد هر شبی | سوی ایوان تو قصد زهرهٔ ازهر بود
از برای آنکه بوسد خاک درگاه ترا | از همه اندام‌ها را لب گرامی‌تر بود
می نباشد قیمت لختی غبار درگهت | هر چه اندر گنج گنجور جهان گوهر بود
بارگاهت سجده‌گاه هر امیر و هر فقیر | پیشگاهت بوسه‌گاه کهتر و مهتر بود
ایمنت خرم بارگاه و ایمنت شهره پیشگاه | کز شرف در پیشتان پشت فلک چنبر بود
کعبه باشد قبلهٔ امت چنانچون در عرب | بقعهٔ تو در عجم خود قبلهٔ دیگر بود
مر پرستاریت را بلقیس باشد خواستار | گر پذیرفته شود بلقیس را مفخر بود
هر که با مهر تو و آبای تو خیزد امین است | گر همه صحرای محشر شعلهٔ آذر بود
دیرگاهست آفرین گوی نیاکان توام | آفرینشان مر مرا پیرایهٔ دفتر بود

این

بر دو نباشد از مهر او و کینهٔ او — هر آنچه در دو جهان شد مقبل و مرتد

قصیده گوی سروش اهی منقبتش — سعادت دو جهان گر ترا بود مقصد

در آنجهان ز خداوند حور یابی و خلد — در اینجهان ز شهنشاه نعمت و سود و دد

قوی کننده اسلام ناصرالدین شاه — جمال موکب و میدان و منظر و مسند

بر روی و بهنر ز همه شهان ممتاز — بر اوج عطا در همه جهان مفرد

خجسته باد بش عید وصی پیغمبر — جهان مسخر دولتش و زندگی ممتد

در مدح حضرت فاطمه معصومه بنت امام موسی ابن جعفر ع

آنکه فرش بارگاهش عرش را افسر بود — کیست دانی بضعهٔ موسی ابن جعفر بود

آفتاب خاندان معصومهٔ عذرا که او — با رضا سلطان دین هم پشت و هم گوهر بود

شاه خاتونان فردوس است و ماه بانوان — لاجرم چونین برادر را چنین خواهر بود

دختر عمران با بن نازد که او را جاریه است — فخر با موسی بن جعفر کش چنین دختر بود

منقبت او راست صد چندان که در دریاست در — بلکه صد چندان که اندر آسمان اختر بود

کاخ او را چون ببینی دیده را باشد فروغ — خاک او را چون ببوئی مغز را عنبر بود

پرورنده گوهرش هم موسی است و هم رضا — دست پرورد دو سلطان بانوی با فر بود

بر آسمانها نامش فرو نوشت خدا | از آن بپای بود جاودان بغیر عمد
زبد مقر تیغش امین بود بروز حساب | گر مش معاصی چند انکه بحر است زبد
ولای اوست در رحمت خدای رحیم | در ای کین در باشد گشوده تا باَبد
برون ز نیروی عقلست باز دانستن | فضایلش را حد و مناقبش را عد
در آشکار و نهان حکم او بود جاوید | بر آسمان و زمین دست او بود ممتد
گر او نبودی احمد نداشتی هیچ وصی | ور او نبودی آدم نداشتی هیچ ولد
بود بفرقان عهد ولایتش مقصود | خطاب یزدان با آدمی الم اعهد
خلیفه کرد خدایش بمشرق و مغرب | فریضه کرد ولایش با بیض و اسود
بفرق تاج کرامت بدست رایت حمد | بمحشر آید رایت گذشته از فرقد
کنند سجده مر او را فرشتگان در پیش | زنند بوسه مر او را پیمبران بر ید
بدوست گردد گردنده چون نقطه جدی | با دوست گیتی پاینده چون بروج جسد
میان لشکر اسلام و لشکر کفار | کشیده بود ز برنده ذوالفقارش حد
بگوش ناصبی اندر فضایلش مدر است | چو نور شمس و بپیش دو دیده ارمد
مخالفش را مالک گرفته اندر روی | متوالیش را رضوان شکفته اندر خد

برون

مایه کن منقبتش را که بجو رو بقصور | از تو او را ملک العرش خریدار بود
مهر او را گهری دان که دو گیتیش بهاست | صدفش سینه سلطان جهاندار بود
ناصر الدین شه غازی ملک ملک ستان | که خداوند دل و دولت بیدار بود
در جهان اوست شهنشاه و جز او از ملکان | کس نباشد که بدین نام سزاوار بود
عدل را از وی افروخته باشد قامت | فضل را از وی افروخته بازار بود
ای شهنشاه مظفر که به پیش کف تو | گنج زر بیخطر و کان گهر خوار بود
نیست معمورتر از ملک تو در گیتی جای | که بملک اندر انصاف تو معمار بود
تیغ رخشنده تو در کف بخشنده تو | برق و ابری که به پیکان و گهربار بود
شهریاری کن تا مهر بود در جنبش | پادشاهی کن تا چرخ بر فتار بود
بر تو فرخنده بود آمدن عید غدیر | کردگارت همه حال نگهدار بود

در تهنیت عید مولود حضرت امیر علیه السلام

مسلم است علی را همه صفات احد | برون از این دو صفت لم یلد و لم یولد
باحمد و باحد جز بدو نیابی راه | که نایب احد است و خلیفه احمد
بدو رسد مدد از آفریدگار نخست | وزو به آینه بر جمله کاینات مدد

بر آسمانها

جای خود داد بدو از پس خود پیغمبر — هر که شد منکر این جایگهش نار بود
آنکه بشناخت بحق گوهر او را بدرست — بیقین دان که شناسندهٔ دادار بود
گم کند کوکب سیاره بچرخ اندر راه — گر نه او راهبر کوکب سیار بود
جز که حیدر نبود نور خداوند قدیم — که ز آدم گهی از نوح پدیدار بود
مشو از گفت که خورشید دو باشد بر چرخ — نور او خواه بچین خواه ببلغار بود
عکس یک شخص بود گرچه نماید بسیار — در یکی خانه اگر آینه بسیار بود
نبود چاره نکو رو را ز آئینهٔ پاک — ذات او ایزد و آئینه کردار بود
ذاتش از آن سوی گردون بُد و نورش بر کون — مهر بر چرخ بود و ز بر زمی انوار بود
کارکن ذات خدا را شمری باشد کفر — کارکن دست خدا در همه ادوار بود
بوده با یزدان چون نور که با مهر منیر — این یکی زان همه نا گفتنی اسرار بود
مهر و ز ذات ولی هست مقدم از نور — جز بدین راه مرو کاین ره اخیار بود
گوهرش چون خط پرگار رود در عرش خدای — چون یکی نقطه درون خط پرگار بود
گفتمی حرفش بی پرده ولیکن چکنم — با دل خلق که در پردهٔ پندار بود
شعر در منقبت حیدر آرای سروش — که کنون شعر تو آرایش اشعار بود

مایه

عاشقی بر من امسال به از پار بود | که یکی دلبر خوشخوی مرا یار بود
عمر نو یافتم از یار نو و دلبر نو | عشق نو چون نگری عمر دگربار بود
خوشتر از عشق نباشد بجهان اندر کار | خاصه آنرا که درم باشد و دینار بود
علم زهد مرا کرد نگونسار بتی | که خداوند سر زلف نگونسار بود
حورزادی که ز نظّاره رخساره او | چشم نظّارگیان پر گل و گلنار بود
دهنی دارد کوچک دقنی دارد گرد | زیر لعلش سی و دو لؤلؤ شهوار بود
آفت دل بدو عیّار دو مشکین زنجیر | راحت جان بدو مرجان شکربار بود
در کنار من از آن روی شکفته چو بهار | گل بخروار بود مشک بخروار بود
عارضی دارد روشن چو دل نیکوکار | تیره زلفینش چون جان گنه‌کار بود
گر چنو باشد در خلّخ و فرخار صنم | قبله من پس ازین خلّخ و فرخار بود
نتوان خواند پری را بر دیدارش خوب | با چنین خوبی خوشخوی و کم آزار بود
حور را ماند دل شیشه دارد بر من | حور دل شیشه هر چند که دشوار بود
گر شود شیفته اش حور بهشتی نه عجب | آنکه او مدح گر حیدر کرّار بود
دست حق نایب مطلق اسد الله علی | که بحق وارث پیغمبر مختار بود

بدو سپرد و بدو داد اختیار همه ‌ ‌ ‌ خدای عرش هر آنچش خزاین است و جنود

ز قول اوست که تا شرع را رسوم و سنن ‌ ‌ ‌ بحول اوست که تا خلق را قیام و قعود

سعود گردون گرد از سعادتش دائم ‌ ‌ ‌ چو کرد در شب معراج سوی عرش صعود

نشد فراشته جز با معونتش افلاک ‌ ‌ ‌ چنانکه خیمه نشاید فراشت جز بعمود

پیمبر را مبعوث گشت با شمشیر ‌ ‌ ‌ جهان بشست ز لوث مجوس و خبث یهود

به جشن شد همه دوستان او مخصوص ‌ ‌ ‌ بروز خند همه دشمنان او موعود

رسول ما را امروز عید مولود است ‌ ‌ ‌ که باد بر ملک ما خجسته و مسعود

معین ملت مختار ناصرالدین شاه ‌ ‌ ‌ که هست عهد خوشش فرخ‌ترین جمله عهود

تبارک الله ازین عهد کز سعادت او ‌ ‌ ‌ نحوس چرخ مبدل همی شود بسعود

ایا موفق شاهی که بخت و دولت را ‌ ‌ ‌ بحضرت تو نزول و بخدمت تو ورود

فلک بتربیت دولتت بود مأمور ‌ ‌ ‌ ظفر بناصیت مرکبت بود معقود

بمان بگیتی چندانکه کوه راست ثبات ‌ ‌ ‌ چشنده بادی اقبال تو شراب خلود

تو شاد باش و همه اولیا بروی تو شاد ‌ ‌ ‌ خجسته بادت عید خجسته مولود

وله ایضا بطریق قصیده امیر الشعرا معزی در ستایش شهریار جهان

قاقم

شنیده‌ام که زره بود معجز داود | زبهر رهبری خلق سوی رب ودود
چرا مرا زره زلف تو ببرد از راه | گر از زره بره آورد خلق را داود
زره ز آهن داود کرد و نیست شگفت | شگفت باشد کردن زره ز عنبر عود
لبان تو بچه ماند بلالهٔ سیراب | میان لالهٔ سیراب لؤلؤ منضود
همی زنی ره مردم به پیمبری دل خلق | ایا نبی که بتان جا سزد و تو محسود
ولیکن برد نیاری دل مرا از راه | که حضر دارم مدح خلاصهٔ موجود
بر آورندهٔ افلاک خواجهٔ لولاک | بفرق تاج لعمرک محمد محمود
مقدم رسل و بدر کل و صدر سبل | مغیث شیث و دلیل خلیل و هادی هود
حکایتی است ز حبشش تعالی عیسی و خضر | کنایتی است ز نقشش علای عاد و ثمود
یکی درخت بود پر شکوفهٔ رحمت | که سایه‌اش ز ازل تا ابد بود ممدود
غرض چه بود ز بودش خدا را گر شش | که باغبان را میوه است از شجر مقصود
سراسر همه عالم به پیش او مکشوف | ضمایر همه امکان برای او مشهود
طریق معرفت ذات و دانش صفتش | بود بهر آینه بر روی انبیا مسدود
شده است علمش آگاه از درون حجاب | زده است دانشش خرگاه از برون حدود

بدو سپرد

در بر دینش ز دست قدرت یزدان / روز همه روزه ازره خلعتیست مجدّد

بندهٔ جود وی و طفیل وجودش / هرچه ز اشیا مجسّمند و مجرّد

طاعت او را خدای از رسل خویش / بیعت محکم گرفت و عهد مؤکّد

نامش بر چشمهٔ جحیم فرو خوان / تا شود از بوی خوش گلاب مصعّد

هست مهیّا مقرّ و منکر او را / نعمت پیشها و نقمت سجد

درس کند هر کجا مدرّس عرشش / پیشهٔ ادریس چیست خواندن ابجد

نخّی از مدح او نگاشت نیارد / گر بنگاری دو صد هزار مجلّد

دانشش تا روز رستخیز از آن برفزود / خاصه در ایام شهریار مؤیّد

تاج ملوک زمانه ناصر دین شاه / آن بخصال و فعال چون پدر و جد

اسبش پرنده تر ز تخت سلیمان / رایتش پاکیزه تر ز صرح ممرّد

ای ملک کامکار شاه جهاندار / زیر رضای تو سودمندی و سؤدد

روی که از لقای تست منوّر / پشت ظفر از لوای تست مسدّد

خرّم و خوش باش و بر تو باد همایون / عید خجسته فرّ ولادت احمد

وله ایضاً فی نعته صلی الله علیه و آله

شنیده ام

تا لب و دندان تو بدیدم دیدم — زیر گل تو شکفته دُرّ منضّد

غالیه بوی از چه رست گرد مریکی — غالیه در زیر زلفکان مجعّد

روی تو بر قصد سرچه باغ بکشتی — در همه تیر و همه تموز مورّد

کوئی از ارغوان و لاله خداوند — لون لطافت گرفت و داد بدان خد

برده ز مشک سیاه جعد تو رونق — کرده ز عاج سپید زلف تو مشتد

تا چه گنه کرده ام که جان و دلم را — عشق تو افکنده در عذاب مخلّد

نی نی اندر خور عذاب نباشد — آنکه بود دوستدار آل محمّد

خواجه لولاک بر کشنده افلاک — ملّت او جاودان و ملکش سرمد

سایهٔ یزدان براستی و درستی — در همه آفاق آفرینش ممتد

آمده از سوی حق بشیر و منذر — بر همه خلق زمانه ابیض و اسود

زیر قدم او سپرده عرش خداوند — سوده خداوند عرش بر کتفش ید

گشت خمش گاه زادن وی و بشکست — قبلهٔ کسری و بارگاه مشیّد

تیغش خوانم که ماحی شرک است — لیکن تیغ خدایه تیغ مهنّد

گرنه سر مشرکان بریدی او دوان — هیچکس اندر جهان نگفتی اشهد

در بر

مطیع او شد سلمان براستی و بطوع | سر از طاعت او تافت بولهب ز لجاج
یکی شمرده شد از خاندان پیغمبر | یکی ز خویشی پیغمبر خدای اخراج
بدین دل اندر مهر و بدان دل اندر کین | که از یکی کان زر خیزد و ز دیگر زاج
زمانه بحر پر از موج حب او کشتی | چنین بباید کشتی چو بحر شد مواج
نشسته اکنون بر شادی ولادت او | سر ملوک خداوند افسر و تاج
قوی کننده اسلام ناصرالدین شاه | که یافت ملک ز تیغش قوام و شرع رواج
چو تیغ بازد و تازد به رزمگاه شود | هوا پر آتش و هامون چو زیبق رجراج
رکاب او را پیروزی و ظفر همه سال | زنند بوسه بدانسان که بر حجر حجاج
بعمر نوح شود دست روزگار نوید | که در جهان بوجود آمده بآیین منهاج

حرف الدال

ایضاً فی نعت النبی و تهنیت یوم ولادت و مدح السلطان

هر شب دور از تو ای نگار سهی قد | باز نگیرم دمی دو دیده ز فرقد
برد هوایت دل مرا به اسیری | گردش از آن پس بطرهٔ تو مقید
هست همه روزه قصد من سر زلفت | روزی بینی مرا رسیده بمقصد

تا ابد

لبش حلاوت باید ستاند از لب من — که هست بر لب من مدح صاحب معراج

یگانه گوهر اول محمد مرسل — که کاینات بدو نیند جاودان محتاج

ز روح قدس حسیم و ز لطف محض جان — ز عقل صرف سرشت طینت ز نور ناب مزاج

بعرش آمد و دین را کشید بر سر عرش — بعرش بر شد و برگشت گرم بود دواج

بد تنش اندر آید یکی سراج منیر — جهان ز تیرگی ظلم گشته چون شب داج

خود آن سراج چه باشد کتاب بار خدای — جهان منور جاوید از آن منیر سراج

زجاج رست ز مصباح روشنی همه وقت — وجود اوست چو مصباح کاینات زجاج

دوای جهل ز دار الشفای عرش جوی — که جهل را بجز این در نیافتند علاج

سماء ذات بروج است مصطفی را هست — ده و دو شهره و هستش دوازده ابراج

طریق حب وی و آل او بسیار که نیست — سوی بهشت از این مستقیم تر منهاج

لوای حمد چو او بر کشد بزیر لواش — رسل درآیند افواج از پی افواج

چو لب ز بهر شفاعت گشود بر خیزد — ز بحر رحمت امواج از پی امواج

زنند خرم و خوش تکیه دوستدارانش — علی الارائک فی جنة مع الازواج

متمرد منکر گشتند فضل آلش را — خورند ناخوش از آن آبهای عذب اجاج

مطیع

عالی گهر خسروی کلاه است　　صافی سیر و مشتری نگین است

ای شاه تویی دلی که باغ خوبیست　　خوشبوی تر از باغ یاسمین است

خورسند همی باش و داد گستر　　کز داد تو خورسند هر غمین است

زی مرد خرد این قصیده بهتر　　از دیبه روم و حریر چین است

حرف الجیم

فی نعت النبی العربی صلی الله علیه و آله و سلم

بتی که تنگر گوئی نگاشتستش از عاج　　نهاده بر سر آن بت ز مشک و عنبر تاج

برش بلطف گل است و خوشش ببوی گلاب　　لبش ز رنگ عقیق است خط بگونه ساج

دو عارض و دو بنا گوشش از بنور و برنگ　　ز ماه گیرد و پیش ز گل ستاند باج

هواش تاختن آورد مر مرا بر سر　　بغارتید دل و کرد صبر و دین تاراج

لبش تو گوئی کس مل سرشته با شکر　　رخش تو گوئی کس گل فشانده بر دیباج

بسرو ماند باغ شکفته بر سر سرو　　بکاج ماند ماه دو هفته بر سر کاج

کسانکه کاج ندیدند آشنا بش بر　　بقد و خدمت من نظر کنند ای کاج

کمان ابروی او را بود ز غمزه خدنگ　　خدنگ غمزه او را دل من است آماج

لبش

زان پس که نه پیرو نه خویش تنی | با جانت حیات ابد قرین است
دانی که هر آنچه داد و دین داد | مهدی که خداوند داد و دین است
بی اوست ره و رسم شرع ناقص | چون پیرهنی کش نه آستین است
گرد آرشش بر گلبن شریعت | مانندهٔ باران فرودین است
ای حامی اسلام محکمهٔ شرع | بسیار گذشته که بی امین است
بر کام زنان طریق تحقیق | چیره شده اهرمن لعین است
وقت است که بیرون کنی از ایران | گمره چه بنات است و چه بنین است
و هر از زمرهٔ ظاهری فروشی | کز نیتشان دیو شرمگین است
بر مسند پیغمبری نشینند | وآمیخته دلشان بکبر و کین است
با اینهمه گویند در خور ماست | در خلد هر آنجا که حور عین است
روی زمی از خونشان عجین کن | ای آنکه تنت با خرد عجین است
تائید همی ده به شاه اسلام | کش دل بتولای تو رهین است
شه ناصر دین که بخت شاهی | از خیل سلاطین برترین است
در ظاهر اگر شاه کامجوی است | در باطن از خیل متقین است

عالی

[illegible]

باغ زمی از ماء وطین مرکب — وان باغ منزه ز ماء وطین است
اوراق طیور و شجر مکن وصف — اخلاق طیور و شجرش این است
آن عالم همین عالم است مضمر — هر چند که این خرد و آن مهین است
زانگونه که در تخم خورد خرما — پوشیده یکی نخل بارکین است
در خویش چرا ننگری بتحقیق — گر زانکه ترا دیده یقین است
تا منی کت در تن فرودین — نهفته یکی عالم برین است
گر مرد رهی راستی گزین باش — جوینده ره راستی گزین است
در ره فتد ار هان و هین جانم — این خوش شل دلکش متین است
تا آنکه بره نوفتی ز بیراه — نفس تو گرفتار هان و هین است
هر کو که ز بیره براه افتی — جان تو سزاوار آفرین است
با مردم گیتی پراست منشین — زنهار که ناخوب همنشین است
گر راه روی نیست باش در پیر — پیری که ترا سوی دین معین است
گر روی ز منیش و هند و گیرند — زین هر دو نه خورسند و نه غمین است
در پیر فنا چون شدی بقا اوست — کو فانی در خالق مبین است

زن

گفت گردون شو بگردش گنبد اخضر فتاد | گفت ساکن شو سکون این توده اغبر گرفت
قطرهٔ در کوثر از دریای فضلش بخشید | اینهمه لطف و حلاوت چشمهٔ کوثر گرفت
روز مولود وی است امروز و بر تخت شهی | جای شاهنشاه جمجاه فریدون فر گرفت
ناصر الدین شاه عادل خسرو نیکو سرشت | آنکه عدلش همچو مهر آفاق بحر و بر گرفت
هر که او را تهنیت آرای شد همچون بش | شاد و خرم از کف شه بدرهای زر گرفت

در طریق معرفت و تحقیق و ستایش حضرت حجة غایب عجل الله فرجه

خالی ز خلل شرع رستین است | این است مرا راه راست امینست
گر می نزدم زانکه راست بینم | گر می نزد و هر که راست بین است
ظاهرش بود چون صدف شریعت | باطنش پر از لؤلؤ ثمین است
رفتی سپس قشر تهی شدی گم | رفتن سپس قشر این چنین است
گفت که بفردوس مؤمنان را | جوشنده یکی چشمهٔ معین است
هست از می و انگبین شان قوت | گر مرد رهی تو و رای این است
دیدار اله است قوت مؤمن | نه جوی می و جوی انگبین است
هان تا نگمانی که باغ مینو | باغی را ماند که در زمین است

باغ

تا که بنویسم مدیحش را یکی از صد هزار | باید از اوراق روز و شب مداد و فر گرفت

باشد اندر قبضهٔ فرمانش جان کاینات | این نه مدح او که گویندش در از خیبر گرفت

در به نیروی بدن از قلعهٔ خیبر بکند | بل به نیروی خداوندی ز خیبر در گرفت

بازویش بگرفت میکائیل در روز مصاف | بال اسرافیل او را بازوی دیگر گرفت

تا بزد کوهه کاو زمین را جبرئیل | هم بریزد ذوالفقار حیدری شهپر گرفت

گر در دست سلیمان همتش انگشتری | در فلک انگشتری از دست پیغمبر گرفت

از برای آنکه حیدر در حریم کعبه زاد | قبلهٔ عالم شد و این حشمت و این فر گرفت

نام او را خواند برآذر گل و نسرین شکفت | چون برآذر جای ابراهیم بن آذر گرفت

گفت با او پور عمران غم مدار و لاتخف | چون عصای پور عمران صورت اژدر گرفت

تا که بنماید کمال قدرت خود آشکار | مرتضی را ذات یزدانی بخود مظهر گرفت

میزبان مصطفی بود از سوی پروردگار | چون شب معراج راه گنبد اخضر گرفت

در حدیث اندر چنین آمد که در جنگ احد | چونکه در میدان بر پشت لشکر کافر گرفت

حیدری با ذوالفقاری درقهای هر یکی | رفتی و حیدر نه پای از جای خود دیگر گرفت

نام او بر چرخ و بر اختر بخواندند از نخست | چرخ در گشتن فتاد و روشنی اختر گرفت

گفت

قعری است در تک دوزخ که بهر خصم — آنجا بشکل سلسله و شکل اژدهاست

خاک در علی کش و آل علی بچشم — کان در دو چشم عقل گرانمایه توتیاست

بر منبر سلونی و بر تخت لوکشف — بنشسته و نهاده بسر تاج انماست

دستور مصطفی بود و دست ذوالمنن — اندر دو کون دستیش دستگیر ماست

خواهی تو دولت دو جهان حب او گزین — حب علی بهر دو جهان طرفه کیمیاست

جز بر پی علی نبری ره بشهر علم — کو سوی شهر علم بر اشهره پیشواست

جز بر در علی مطلب از نوا سروش — کان در در غنایت و بخشایش و عطاست

برگو دعای ناصر دین شاه دادگر — کافاق را بدرگه او روی التجاست

از کف راد و بخشش و انصاف و عدل او — واجب جهانیان را بر جان او دعاست

شاهی که پاک طینت و صافی عقیدتست — شاهیکه استوار بدو شرع مصطفی است

جاوید باد ناصر اسلام پشت دین — تا ماه را بهست روشنی و مهر را ضیاست

وله فی مدحه علیه السلام

هر که دامان امیر المؤمنین حیدر گرفت — رستگاری دامنش تا دامن محشر گرفت

بهر الیش که هزاران سال کس خاک گذشت — آب اندر دشت سود و باد در جنبر گرفت

تا که

قوله علیه السلام سلونی قبل ان تفقدونی
و قوله علیه السلام لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا

انا مدینة العلم و علی بابها

پنج درخت طوبی در خانه علیست / جاری بزیر سایه او چشمه بقاست

گردش و صحن خویش پیمبر بروز خم / زآوازه او هنوز خم چرخ پر صداست

پیغمبر و علی را یکدان و یک شناس / ذات و صفات هر دو نه از یکدگر جداست

برده بگاه زلت آدم بدو پناه / حوزده بروز لعنت ابلیس ازو هاشت

مقصود کردگار مبارک لقای اوست / هر جا که در کتاب مبین وعده لقاست

از آب ذوالفقارش تا روز رستخیز / شرع نبی بهر آینه در نشو و نماست

بر دست اوست روز قیامت لوای حمد / محمود بخت آنکه بزیر چنین لواست

بینا به پی کند اشتن مور در زمین / دانا به پر فراشتن مرغ در هواست

وصف خدای باشد ذات وی و محیط / وصف خدای را نه کرانه نه انتهاست

که در سفینه همدم نوح پیمبر است / که در کریچه مونس ایوب مبتلاست

ایزد بدو سپرد در جنت و جحیم / بر دوستان مبارک و بر دشمنان بلاست

پیش خدای پشت دوتا گردنش دلیل / بر بنده بودن وی و یکتائی خداست

از آب آسیا را داینکه جنبش است / ذات وی است آب و همه هستی آسیاست

بر خلق زور رضا و سخط کرده آشکار / ایزد منزه از سخط و فارغ از رضاست

بچرخ سادهٔ رسد نیروی تحرک ازو — وزو بدیگر افلاک نیز دهی حرکات

جهان یکی ظلماتست کس بدر نرود — مگر بمشعلهٔ نور او ازین ظلمات

تتابعان وی و پیروان حضرت وی — بمعنی آدمیانند و ما بقی حشرات

بیافرید خدای از پی پرستش او — فرشته و پری و آدمی بهین و نبات

خدای کردش پیدا پی پرستش خویش — بدانگهی که نه کس بود و نه جهان نه جهات

بود بهر دو جهان رستگار و آسوده — علی ولایته من یعیش او من مات

سروش نعت رسول خدای و عترت گوی — که سیئات ترا بسترد چنین حسنات

روان او را این منقبت بهدیه فرست — سزد که از تو پذیرد بضاعت مزجات

در ستایش شیر یزدان و شهریار جهان

دارد دو دست ایزد دادار هر دو راست — یکدست مصطفی و دگر دست مرتضی است

هستند این دو کارکنان خدای و بس — این معنی قدر بود آن معنی قضاست

ایزد سرشت گوهر آدم بآن دو دست — آدم بآن دو دست سرشتم ما کرامات

در زیر این دو دست که نیروی ایزدند — هم جنبش ستاره و هم گردش سمات

در دامن علی زن و آل علی دو دست — گردند تا که راهنمایت براه راست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پنج

نخست بندهٔ معبود و اصل هر موجود   که در وجودش عقل درست ماند مات

به پیش علمش علم فرشتگان و رسل   چو ذره در بر مهر و چو قطره پیش فرات

چو او نزاد فرو مرد آتش زردشت   ز طاق کعبه نگونسار گشت عزّی و لات

ز بهر خلقت او برکشیده شد افلاک   ز نور طلعت او آفریده شد جهات

نهاد او را مرآت خویش کرد خدای   که ناگزیر بود خوبروی را مرآت

چو در نهادش دیدار خویش در نگریست   حبیب خویشتنش خواند و مظهر آیات

ز فیض اوست که روید نه از ترشح ابر   ز سنگ خاره درخت و ز خاک شوره نبات

خجسته نامش بر چرخ و بر زمین خوانند   بگردش آمد چرخ و زمین گرفت ثبات

درخت گوهر او را ده و دو بر شده شاخ   به زیر هر یک جاری هزار نهر حیات

جهان به دریا ماند چهار سو زده موج   برو پیمبر و آلش سفینه‌های نجات

همه زنیده باونید و او زنیده بحق   سبیل راست اهلبیت و ما بقی ترهات

ز هر که خیزد نسل از و بود به درست   که اوست اصل نکوئی و مبدء خیرات

پدید گشت همه آفرینش از نورش   بدان صفت که ز ابجد تمامی کلمات

به عقل خویشتن نه به نیروی شریعت او   حکیم داند یزدان شناختن هیهات

نشانده جایش جبریل را بدربانی | همی بنازد تا جاودان بدین منصب
هر آنچه خواهد گردون فرو نهد گردن | هر آنچه گوید فرمان همی برد کوکب
وجود آدمیان از وجود اوست پدید | بقای عالمیان از بقای اوست سبب
گشاده روزه بنان جوین تمامی عمر | براه یزدان داده خزینهای ذهب
بکعبه زاد و بتان از کعبه کرد نگون | فکند در جگر مشرکان تیغ لهب
نشسته از قبل شادی ولادت او | بزرگوار ملک خسرو بزرگ نسب
سر ملوک عجم پادشاه ناصر دین | که استوار بشمشیر اوست دین عرب
همای دولت او زیر پر گردون | عقاب رایت او در استاره در مخلب
ایا شهنشه دولت فزای دین پرور | چو آفتاب در ایوان چو بدر در موکب
خدای باد ترا یار و معین پیمبر و آل | خجسته عید وصی بر تو باد و ماه رجب

حرف التّاء

در نعت خواجه کاینات و سر حلقهٔ ممکنات حضرت ختمی مآب

خدای عزّ و جلّ را چو دید نتوان ذات | مسلّم است که باید شناختن بصفات
صفات حق که بدو حق شناس گردد خلق | محمّد است و تبارش علیهم الصّلوات

نخست

خطش بگرد بناگوشش چون شبه بر ماه | رخش ز زیر سر زلف چون ستاره شب
باین لطافت او را جز این چه دانم گفت | نگار سیم زنخدان یاسمین غبغب
دو عارضش بچه ماند بمشتری و بماه | که دید مشتری و ماه را ز مشک سلب
شوند چیره رخ و زلف او برنگ و ببوی | یکی بلاله و دیگر بعنبر اشهب
مرا دلی است ز عشقش همیشه اندر تاب | مرا تنی است ز هجرش همیشه اندر تب
همان کنند خم ابروانش با دل من | که ذو الفقار علی کرده بود با مرحب
پراکننده کفار حیدر کرار | بخیبر اندر شمشیر او فکنده شغب
ندیده هیچ مبارز قفای او بگریز | نه در قفای گریزنده تاخته مرکب
رسول کرده مر او را وصی خویش خطاب | خدای داده مر او را ولی خویش لقب
بسا کسا که باین شبهت اندر افتادند | که اوست رب جهان یا که آفریده رب
مگوی رب و بگو آنچه اندر او خواهی | ستوده تر نبود در جهان ازین مذهب
نبات شیرین روید از و بشورستان | اگر تجلیش در شوره برفشانی حب
درخت طوبی اندر بهشت رشک برد | ز منبری که بنام علی کنند خطب
مقر و معشر فرشش را بجنت الفردوس | بود ز کوثر و تسنیم مطعم و مشرب

داتش ورو گرفته رستم تابان | اوج سپهر و مرکز غبرا را
وانستاره چند و چه باشد در | چرخ ثوابت و تک دریا را
گوینده بهر پاکی مریم کرد | در مهد نوزاده مسیحا را
ایزد و شش جز اندمی اگر بردی | سجده به پیش ایزد یکتا را
اندر جهان گل پدر و مادر | باید شناخت آدم و حوا را
و اندر جهان دل پدر و مادر | بشناس خیر که حیدر و زهرا را
دانای شهر او نبود هر کس | رو باز جوی مردم دانا را
گر ذائقه نداری ای بری تو | منکر مشو حلاوت خرما را
خورشید وار نور تو لایش | تابان ز چهره خسرو دنیا را
بو نصر شاه ناصر دین کاراست | از عدل و دین و دولت دنیا را
خواهد سروش جایزه حور العین | از حیدر این قصیده غرا را

حرف الباء

در تهنیت ولادت حضرت اسد الله و جشن عید فرمودن شاهنشاه

همی جهد سر زلفین آن صنم ز طرب | همی جز ز دمی نوشین از آن عقیقین لب

خطش

چون سرو بر فراخته قامت را — چون ماه بر فروخته سیما را

خلقی به تیر غمزه شده نخجیر — زنجیر زلف برشده بالا را

قیمت شکسته از لب و دندانش — یاقوت سرخ و لؤلؤ لالا را

بر دم نماز پیش دو رخسارش — چونانکه برهمن بت یغما را

گفتم که ای بلای مه و خورشید — نیکو بدار این دل شیدا را

گفتا نکو بدارمش ار گوئی — مدح سوار دلدل شهبا را

دست خدا علی وصی احمد — کافراشت هفت گنبد خضرا را

مولای ما شه خم اندر بنان جنگ — در دامن این مبارک مولا را

امروز اگر نه چنگ زنی در وی — آماده باش حسرت فردا را

روی حق است و به چنین روئی — آئینه دان تمامت اشیا را

در کائنات اگر نه جز او بینی — روشنگر کوی دیده بینا را

بنهاد چون بدوش پیمبر پای — در زیر پر خویش دید ثریا را

هستی از دست عالم و آدم را — روزی از دست پشه و عنقا را

یک ذره تافت از دل پاکش نور — پرنور کرد سینه سینا را

ذاتش ر

بگفت و باز گفتندش کروبی ایزد بیچون ‌‌ ‌ چه بود آن سر نا گفته تعالی خالق الاشیا

ایا فرمان تو نافذ بنه گردون و هفت اختر ‌‌ ‌ ایا احکام تو جاری بجابلقا و جابلسا

ز هر کس فعل نیک و قول نیک اندر وجود آید ‌‌ ‌ توئی آن فعل را مصدر توئی آن قول را مبدا

تو بودی انبیا را در گه درماندگی یاور ‌‌ ‌ تو بودی اولیا را در گه بیچارگی ملجا

تو گفتی مر زمین را تا تن قارون بیوبارد ‌‌ ‌ تو کردی ناقهٔ صالح برون از صخرهٔ صما

خورند از خوان تو امروز روزی مؤمن و کافر ‌‌ ‌ کلید جنت و دوزخ بدست تو بود فردا

بهر چیزی که در اوصاف گویند جز یزدان ‌‌ ‌ ملایک در فلک گویند آمنا و صدقنا

صرد شاها بآمرزش تو مدح حیدر بس ‌‌ ‌ بسا سودا که خواهی کرد فردا با چنین سودا

مدیحش را ببازار قیامت بر که کالائی ‌‌ ‌ ببازار قیامت قیمتی تر نیست زین کالا

وله ایضا غفر الله ذنوبه فی مدحه علیه السلام و مدح ملک
الناصر خلد الله ملکه و سلطانه

دی دیدم آن شکرلب زیبا را ‌‌ ‌ از رخ شکسته قیمت دیبا را

آهسته ز خیمه برون آمد ‌‌ ‌ خوشبوی کرد و خرم صحرا را

از جادوئی بطرف بناگوشش ‌‌ ‌ زنجیر کرده عنبر سارا را

چون

گهی بر لحن موسیقار و گه بر لحن داودی | همه شب در مناجاتست بر گلبن هزار آوا
جهنده برق بر روی هوا شبگیر پیدا ری | کشیده تیغ در میدان سوار دلدل شهبا
ولی ایزد داور امیر المؤمنین حیدر | که بود از وی قوی پشت نبی در عرصهٔ هیجا
ازو جان و ازو جامه خدا را خانه و نامه | چه خامه خامهٔ قدرت چه نامه نامهٔ گویا
صدف ایمان بدو آورد و داشد خزف منکر | یکی شد خوار و بیقیمت یکی پر لؤلؤ لالا
بود چون موج و چون دریا وجود شاه و جود حق | نگیرد هرگز الا این عقیدت مردم دانا
نباشد در میانه موج و دریا از دوی هرگز | ولیکن موج را باشد همیشه نیرو از دریا
کتاب صنع داور است پیش از بود شش عالم | نبشته خامهٔ قدرت سراسر بودنی آنجا
گرفته گرد بر گردش همه امکان طفیل او | چنان چون گرد بر گرد زمین را گنبد خضرا
بسوی او بود هر آفرینش جملگی جنبش | بلی لاله بسوی گل بود جنبیدن اجزا
سوی خود خواند موسی را گهی در وادی ایمن | تجلی کرد سیمایش گهی در سینهٔ سینا
نکردی گر نتیش را در بهشت آن روز آدم | نگشتی جاودان خالی بهشت از آدم و حوا
پیمبر گشته با او گفتمی از صنعت تو خبری | که خود آنچیز را من دانم و داور به یکتا
ولی ترسم ازین گفتن که اندر حق تو مردم | همان گویند کاندر حق عیسای نبی ترسا

بگفت و

سوی تو بود چو بازگشت ایشان — چونانکه بکلّ بازگشت اجزا

بت بگزیدند بر خداوند — آنها که گزیدند بر تو مولا

هر دل که بمهر تو گشت روشن — زان دل بتوان گرد صد ثریا

بنشسته بر او زنگ و بار دوده — بر شادی عید تو شاه دنیا

و له ایضاً فی منقبته علیه السلام

بدان ماند رخ رنگین آن شکّر لب زیبا — که برگ ارغوان و گل کسی گسترده بر دیبا

بسوزد عنبرین زلفش همی بر آتشین عارض — اگرچه بر سر آتش بسوزد عنبر سارا

بدان یاقوت شهدآمیز جانها را دهد قوت — بدان هاروت سحرانگیز دلها را کند یغما

اگر در خوبروئی لعبت یغما چنین باشد — ملامت نیست بر بت گر پرستد لعبت یغما

بود آراسته از روی رنگینش کنار من — چنان کز لالهٔ نعمان بود آراسته صحرا

چمن فردوس را ماند ز پیرایش و زینت — درو گلبن چو حورالعین میان حلّهٔ حمرا

فکنده دیبهٔ صنعا بهامون ابر نیسانی — نموده صنعتهائی صبا بر دیبهٔ صنعا

شده ست از سبزه و لاله گهی کوه و گهی هامون — پر از بیجاده و مرجان پر از پیروزه و دیبا

سحر چون گل شکفته گیرد از باد سحرگاهی — شود تابنده بر گلبن هزاران زهرهٔ زهرا

کهی

جسمش پسر آدم است لیکن ‌ ‌ جانش پدر آدم است و حوا

در کون و مکان ذات دست قاهر ‌ ‌ گفته است بر فراز حدیث شیعا

میدان فرو دنیه مادحش را ‌ ‌ تنگ است سپهر فراخ پهنا

زین فخر که حیدر با و خر آمد ‌ ‌ بر عرش بنازد زمین بطحا

وانکه چه چیز است رستکاری ‌ ‌ بر حیدر و آل او تولا

واندر دو جهان مایهٔ سعادت ‌ ‌ از دشمن او و داشتن تبرا

خاتم را پروردگار است ‌ ‌ آدم را آموزگار اسما

جز دست علی نیست دست دیگر ‌ ‌ اندر همه امکان نشیب و بالا

جنبیدن اشیا ز جنبش اوست ‌ ‌ مشروح کنم بر تو این معما

چون تن که بود در تصرف جان ‌ ‌ ذاتش متصرف بود در اشیا

در مدحت او گفتنی نگویم ‌ ‌ زیرا که همی بترسم ز غوغا

فرمود پیمبر او که بر خلق ‌ ‌ نعتی کنم از وصف تو گر انشا

اندر تو بگویند خلق عالم ‌ ‌ آنچیز که گفتند در مسیحا

ای آنکه همه انبیا که و مه ‌ ‌ موجند و بود گوهر تو دریا

سوی

در صفت زمستان و ستایش شاه مردان و مدح شمشیر یار جهان گوید

از باغ ببردند فرش دیبا　　وز راغ ستردند نقش زیبا

نه باد نگار در باغ صورت　　نه ابر طراز در راغ دیبا

شنگرف بشستند پاک از دشت　　تا کوه بسیماب شست سیما

نه رنگ ریاحین چو خرد بهاران　　نه گونه شقایق چهر و صحرا

دنیا بچمن گرد باد پیچید　　و امروز کند گهر بار مینا

نه دشت بود از در نظاره　　نه کشت بود از در تماشا

بلبل نواز در باغ بربط　　صلصل نغمه ساز از شاخ آوا

گر بلبل گوینده گشت خاموش　　وز زاغ خمش گشته گشت گویا

گوینده چو بلبل زبان من به　　در مدح خداوند آل طه

حیدر که بد و بود چشم احمد　　حیدر که بد و بود روی زهرا

آن احمد و سید صدر معراج　　آن موسی و سید صدر سینا

بیننده غیب و شهود عالم　　زیرا که خدا راست چشم بینا

با صورت عرشی بفرش ظاهر　　با طلعت فرشی بعرش پیدا

حسنش

فکندش سوی گردون ساعتی زان پس فرود آمد — گرفتی ورنه گردی پیکرش هر بر و مرجان را

بیاورد آن زمان نزد سلیمان بر علی ایمان — چو رستم دید کان نیرو میسر نیست انسان را

خرد ماندست حیران کو خداوندست یا بنده — مقام حیرتست و طعن نتوان کرد حیران را

چنین فرمود پیغمبر که چون در آن مبارک شب — بزیر پی سپردم سقف قندیل نه ایوان را

خجسته منبری دیدم خجسته منظری در وی — نهاده بر سرش از نور دیهیم زرافشان را

زده افرشتگان از هر سوی او بهر طاعت صف — که زیر پرّه هر یک ذرّه دیدی دو کیهان را

گمان بردم که یزدانست با آن حشمت و فرّه — چو اندر روی او دیدم همه اوصاف یزدان را

بپرسیدم ز نامش چون کلیم گفت در پاسخ — امیر المؤمنین حیدر که مقصودست امکان را

ایا دانندهٔ انجیل و برخوانندهٔ فرقان — فرو ناورده جبریل امین انجیل و فرقان را

توئی آغاز هر ذات و توئی پایان هر گوهر — گرفته کوه پاکیت فرو آغاز و پایان را

کلیم نوح برخواندند نام تو به آب اندر — یکی بشکافت دریا را یکی بنشاند طوفان را

توئی گنجینهٔ هستی فزایش از تو هستی را — توئی آئینهٔ سبحان نمایش از تو سبحان را

کجا نیرو بود کس را شمار فضل تو کردن — که با پیمانه پیمودن میسر نیست عمان را

کنی چون تشنگان حشر را سیراب از کوثر — درآندم ساتگینی ده سروش منقبت‌خوان را

اشاره به [illegible]

در

فرو پوشد همانا چشم از رخسار حور العین	اگر چشم او فتد روزی بر آن رخسار رضوان را
لب و دندانش را بوسی از و طعم شکر یابی	که با طعم شکر دیدست مروارید و مرجان را
برون سینه بی زخم و درون سینه زخم آگین	هوایش از کدامین ره بدل بنشاند پیکان را
اگر با من برآشوبد بت نخچیر چشم من	شوم بر وی فرو خوانم مدیح شیر یزدان را
امیر قاهر و غالب علی بن ابیطالب	که هم افراخت گردون را و هم افروخت کیهان را
درون عالم و بیرون عالم راست فرمانده	بدست او کند ایزد روان بر کون فرمان را
قسیم جنت و نارست و حق از حب و بغض او	منور کرد جنت را و مظلم ساخت نیران را
فرو سنجد بدو حق گوهر نیک و بد مردم	باین دعوی او دست آمد که معنی است میزان را
شنیدستم که موسی گفت یا رب در کجا بودی	نکرده خلق عرش و فرش و انجم را و ارکان را
جواب آمد که بودم در درون سینه حیدر	نکرده آشکارا عالم و پیدا و پنهان را
بلی بوده علی مر انبیا را یار در سختی	گهی فرزند داود و گهی موسی بن عمران را
مگر نشنیده‌ای رستم بسوی شاه کیخسرو	بامید خراج آمد بدرگه مر سلیمان را
درشتی با سلیمان کرد و بیرون شد از مجلس	چو اعرابی علی بگرفت راه پور دستان را
که با پیغمبر یزدان چرا ناخوش سخن گفتی	بگفت این و زجا بر بود فرزند نریمان را

فکندش

بونصر شاه ناصر دین کامیخت — با جان ولای عترت یاسین را
مدح علی خرد و ملک و محمود — افسانهای بیژن و گرگین را
ای خسرویکه فرّ تو بسپرده است — در زیر گام تارک پروین را
رای ترا ستاره نماز آرد — چونانکه موبد آذر برزین را
سهمت مبارزان بگریزاند — مانندهٔ شهاب شیاطین را
چرخ و زمین ز حکم تو و حلمت — گیرند وام سرعت و تمکین را
تا هر بهار ابر بیار آید — از سبزه و بنفشه بساتین را
آراسته بفرّ تو باد ملک — در زیر حکم کن کرهٔ طین را
فرخنده باد عید و حتی بر تو — با من ملک یکی شده آمین را

وله ایضاً فی مناقبه و فضایله صلوات الله علیه

نگار من همی ماند ببالا سرو بستان را — چنان کز نو گل بشکفته رخسارش گلستان را
نباشد پیش قدّش راستی سرو و صنوبر را — نباشد پیش رویش روشنی خورشید تابان را
دل من آشتی جوید همیشه با خم زلفش — اگرچه آشتی نبود همی با گوی چوگان را
نماید عقد مروارید در یاقوت رمانی — چو بنماید بگاه خنده آن مه عقد دندان را — فرد

دیدم ستاوه شده روان برکف | قومی ثنا آن لب شیرین را
گفتم ز من چه خواهی برگو گفت | مدح سوار خندق و صفین را
شیر خدا علی که بمهد اندر | درید تا بدم تن تنین را
از مام چون بزاد پیمبر کرد | روشن بروی او دو جهان بین را
روز از پی خدای زده شمشیر | شب نان بدوش برده مساکین را
کوثر زند ز بهر محبش موج | خصمش چشنده شربت غسلین را
گر نه ز بهر منکر او بودی | ایزد نیافریدی سجین را
چون شد مقر او فلک هشتم | جست از کواکب اینهمه تزیین را
کینش هر آنکه جای دهد در دل | خواهد کشید دوزخ از و کین را
منکر ز بهر منکر او دارد | در چنگ تفته گشته طبرزین را
آراسته ز بهر محبانش | رضوان رفیع وثاقهای نو آئین را
دیوان من ز منقبتش ماند | بستان پر ز سرو ریاحین را
تا حفظ دین حق کند از دشمن | احمد بدو سپرد در دین را
در حفظ دین خلیفه خود کرد است | امروز آفتاب سلاطین را

بوالنصر

همه جنبندگان مقهور تو از مهر تا ذره | همه پرندگان تا مور تو از پشه تا عنقا

باین شادی که بر جای نبی امروز بنشستی | خوش و خرم نشسته اندر ایوان خسرو دنیا

شهنشاه مظفر ناصر الدین شاه دین پرور | که از مهر تو ساید چتر او بر گنبد خضرا

ولای تو بجان اندر وحشه چون در صدف لؤلؤ | هوای تو بدل آراسته چون در جنان حورا

فرد آو بچشم زین روی تمثال تو ار گردون | که بروی سجده آرند اولیای مملکت آرا

الا تا هست تابنده ببستان گلبن سوری | الا تا هست تابنده بگردون اختر زهرا

بادو پیروز کاری ده معینش باش یاری ده | بر آور قبهٔ قصر جلالش بر سر جوزا

وله ایضاً غفر ذنوبه فی مدحه علیه و آله افضل الصلوات

والتحیات یوم عید ولادته

گفتم بلابه آن صنم چین را | چندین مکا طرهٔ پرچین را

تا زیر سایه تازه نگهدارد | در باغ روی تو گل نسرین را

گاه سخن بپا کند از شکر | دامان عاشقان شکر چین را

نادیده تو شکفته گلستانش | آسیب تیر و آفت تشرین را

همزاد بوده گفتی یوسف را | همشیر بوده گفتی شیرین را

یکی صندوق بگشودم در او نقش را فرمودم | کتاب فضل حیدر بود و بس آگنده در آنها
وزان پس جبرئیلم گفت هرگز این خطا زرهم | گسسته می نگردد تا که بوده است و بود دنیا
یکی تأویل این گفتار اینک از رهی بشنو | کز این گفتار خبر ظاهر چه بیند دیده عمیا
محیط آفرینش کو هر او بوده و باشد | محیط کوهر او کوهر دادار بی همتا
علی و عترتش اسما و دادارند و قائم دان | بر ایشان عرش و فرش و آنچه در پستی و در بالا
نشاید خبر بدیشان خبر اندر دو ار رهگذر | چنانچون خلق را خواندن نشاید خبر که با اسما
ایا در هر زمان ظاهر چه در اول چه در آخر | ایا در هر مکان حاضر چو در دنیا چه در عقبا
یکی ذره فرو تابید از نور تو و زهیبت | کلیم از هوش برفت و شد پراکنده که سینا
بدست خویش بسرشتی پس روحی بدمیدی جان | جز این حوا و این آدم هزاران آدم و حوا
زبان عیسی مریم تو بگشودی بگهواره | ز جیب موسی عمران تو بنمودی ید بیضا
تو مهری او صبا ذره تو بحری انبیا قطره | تو بیخی انبیا شاخه تو کلی اولیا اجزا
چو جبرائیل باشد صد هزاران مر ترا بنده | چو میکائیل باشد صد هزاران مر ترا مولا
فکندی در گلو مر اهرمن را چنبر لعنت | چنانچون بر سر آدم نهادی تاج کرمنا
بود از روی صورت مولد و منشای تو کعبه | ولی از روی صورت لامکانت مولد و منشا

در نسخه [illegible]
[illegible]

همه

چو گوشیدند تحشی بی توان گشتند و بیغوت / معین بر جاست بهر دو شتابیت از دریا

دگر باره خروشیدند با هم تا بگاه شب / زگاه شب خروشیدند با هم نیز تا فردا

الا ای ارکو شنده که بی کینی خروشنده / چرا بی کین خروشی گر نه کالیوه و شیدا

برنگ خون سیاوش چو گشتی لاله در پستی / چو کوس شاه کیخسرو خروشان گشتی از بالا

زگرد تیره ات خورشید روشنگر برون تازد / چنان کز گرد لشکر که سوار دلدل شهبا

امیرالمومنین حیدر سپهسالار پیغمبر / که نور ایزد داور همی تابید شش از سیما

خیام قنبر او را ندارد لامکان عرصه / خرام دلدل او را ندارد آسمان پهنا

پدید از بازوی او شد تمامی نیروی ایزد / عیان از گوهر او شد تمامی گوهر اشیا

موثر اوست در گیهان چه در پیدا چه در پنهان / مدبر اوست در امکان چه در سرا چه در ضرا

نسیم رحمت او داد مر ایوب را راحت / شمیم رأفت او کرد مر یعقوب را بینا

فکنده لرزه در خیبر گهی در عالم سفلی / گرفته راه پیغمبر گهی در عالم علیا

چنین فرمود پیغمبر که چون در لامکان رفتم / قطار اشتران دیدم نه سر او را نه بن پیدا

همی فشد بر هر یک یکی صندوق آکنده / ستادم تا تمامی بگذرند و بگذرم زانجا

مرا جبریل گفتا از بهر چه استادهٔ بگذر / که نبود این قطار اشتران را منقطع و مبدا

یکی

هو

کتاب موسوم

بشمس المناقب مرحوم شمس الشعرا

سروش علیه الرحمه در مناقب

معصومین علیهم

السلام

در صفت سحاب و منقبت شاه ولایت مآب

حرف الالف — بسم الله الرحمن الرحیم — من القصاید

دو ابر با بانگ زان گشت از دو سوی آسمان پیدا — بهم ناگاه پیوسته شد برشد از دو سو غوغا

میان ابر تاری گشت پنهان چشمهٔ روشن — چنان چون شخص مؤمن در میان جامهٔ ترسا

کشیده شد گوئی از پی ناورد هم لشکر — سر لشکر بجابلسا بن لشکر بجابلقا

چو پیوسته شد با هم بانگ هیجا از دو سو برشد — سوی هم تاختن کردند گوئی از پی هیجا

خروشان سوی هم رفتندی گاه خروشیدن — رجز خواندند پنداری چو گردان عرب عمدا

همی رفتندی هم لیک نه زرفتار خود آگه — همی گشتند با هم لیک نه زگفتار خود دانا

چو کوشیدند

از آنکه هر جا که آتش لعنت رسول خدای و مناقب وصی و فرزندان
اوست و انجام هر منقبت بنام همایون شاهنشاه صاحبقران طراز یافته
عجب فرخ روز و فرخنده بخت است بانی بدانگونه که همی خواست با
غزلیات شمس الشعرا در بهترین روزگار و خوشترین عهد در کارخانه
سلاله السادات الاطیاب استاد الاساتید آقا میر محمد باقر طهرانی
زیور انطباع داد و بنده این نگارش را بفال فرخ روزی و فرخنده مجتبی
بانجام آورد همید که خداوندان دانش و بینش بچشم
لطف و بزرگی و مهر گستری در آن نگر ندراز
نکوهش نگارند کو هر پاک خویش را به
یکسو دارند

درود از خدای جهان آفرین
به پیغمبر و پیشوایان دین

فی شهر ذی حجه ۱۳۰۱ سنه
حرره الحقیر الفقیر
میرزا آقا
تمم شد

نموده یکسال هم بآستان بوسی مولای متقیان و پنجم آل عبا و سایر شهدا
سرافراز بوده پس از رسیدن بدار الخلافه ناصری حاجی مشتری بعهد و
نذر خویش وفا نموده در طبع مناقب کمر همت استوار بست بدین خدمت
سپاس پرورشها که از بخشش شاهنشاه و نعمت استاد بزرگوار یافته
بود بگذارد فراوان از اندوخته خود زر و سیم در سر این کار نثار کرد
تا در برابر هر یک درهم و دینار هزار نیکوکرداری پروردگار بنامه او
بنگارد همین درود وی را بس درین شگرف نگارش که هیچکس سپاس
مهر استاد خود را چه در زندگانی چه پس از آنکه پای بهشت
جاودانی گذاشته بجای نیاورده باشد تا بنگری چه سودها درینجهان
و آنجهان ببیند چگونه آوازهٔ نیکنامی و پاک اعتقادیش بهر جائی برسد
و چه گروهها آمرزش نیاکان و گذشتگانش از خدای ببینند مصرع
پیشوایان را بدینسان کرد باید بندگی   اگر در بهای اینقدر شمس المناقب
گنجهای آگنده از گوهرهای گرانمایه بدهند همانا بهائی خوار مایه باشد
این نامه نامی را از چندین راه بزرگ باید شمرد و بحرمت نگاه باید داشت

از آنگه

در درستی پیمانی و خوشخوئی و نیکی عقیدت وی را بی انباز روزگار توان
خواند چون خدای جهان خواسته که کتابهای نعت و مناقب
سخنوران درست کیش که برای پیغمبر و فرزندانش برآراسته اند خورشیدوار
بهمه جای پرتو افکند و پوشیده نماند تا گوش خلق پر از ستایش و
نیایش آن برگزیدگان گردد یکی از بندگان پاک اعتقاد را یاری کند
تا اینکار سودمند بر دست او انجام یابد اینکار صواب و سودمند
مشتری را میسر گردید چونکه بعد از ورود شمس الشعراء از اینجهان آن نیک
بخت با خدای عهد و نذر کرده بود که توفیق زیارت مکه معظمه اش
عنایت فرماید پس از رسیدن بمقصود و مراجعت بدار الخلافه این
کتاب شمس المناقب استنساخ و خود را بحلیه طبع درآورد سعادت
ازلی با تأیید یزدانی وی را یاری کرده بسال یکهزار و دویست و
نود و هفت هجری با شاهزاده فردوس جایگاه بزرگ عم شاهنشاه
حسام السلطنه سلطان مراد میرزا بمکه معظمه زادها الله شرفا و مدینه طیبه
مشرف گردید بعد از بجای آوردن حج اسلام مراجعت بعراق عرب

نموده

و شهادت پنجم آل عبا و سیم جانشین رسول خدا یاری کردن شهدا برشته
نظم درآورده دیگر کتابی بحر شاهنامه در بیان احوال اجداد رسول الله
و غزوات آن سرور سروده وارد بهشتش نام کرده ولی آن همایون
نامه را بپایان نرسانیده زندگانیش بپایان رسید دیگر قصاید و مدایح
اعلیحضرت همایون صاحبقران خسروان خلد الله ملکه و ثنای شاهزادگان
بزرگ و وزرا بدان فصاحت و سلاست اشعار که خود آن استاد فرماید

بر سر هر بیت من که قال الاستاد　　　بودی اگر عنصری کنون بنوشتی

و دیگر بیشتر اشعار مناسب حکایات کتاب الف لیله که بدستیاری
آن خردمند بحر و پسند از عربی بفارسی ترجمه شد بیشتر این نامه‌ها که نام
برده شد بهمت کلک و بنان مشتری که در حضرت شمس الشعرا سمت
شاگردی و چکامه نگاری داشت بدفتر و دیوان نگاشته شد مشتری است
که سعادت وی از لقبش پدیدار و بتربیت استاد فرزانه اکنون یکی از سخن‌سنجان
ثناگستران دارالملک شهریار است و هم اوست که از بیست
و پنجسال پیش تاکنون رشتهٔ دوستی را با این بنده استوار دارد

درود است

کس در سخن امروز سزاوار ثنا نیست	در هیچ هنر حضرت شمس الشعرا نیست

در خدمتش برخواندم گفتارم پذیرفت جز روزی چند از چکامه‌های خویش بخط مشتری بااین نگارنده بسپرد که هرگزش فراموش نکنم جز نیکی نامش بر زبان نرانم همچنین بجلالت و بزرگی و کامکاری همی زیست گوهرهای شاهوار در ستایش خسرو تاجدار آویزهٔ گوش دانشوران روزگار همی نمود پس از پنجاه و شش سال زندگانی بسال یکهزار و دویست و هشتاد و پنج هجری مرغ روانش از دامگاه تن پرید و بگلشن خرم بهشت آرمیدن گرفت پس از آنکه از این سرای ناپایدار بجهان پاینده رخت بربست چند نامه از سخنان روان بخش او بنام همایون شهریار درین دولت دیرپای بیادگار بماند نخست این کتاب قصاید مناقب پیغمبر بازپسین صلی الله علیه و آله و امام و وصیش امیرالمؤمنین و پیشوایان دین که بطرز روش استادان باستان برسروده انجام هر چکامه را بدرود دعای شاهنشاه مداح پرور رنجگستر ختم نموده و شمس المناقبش نام نهاده دیگر کتاب روضة الاسرار بوزن مثنوی مولوی در داستان کربلا و انجام شهادت امام تشنه کام و یاران جانثارش نظم کرده دیگر شصت بند مراثی در سوگواری

وشهادت

رسیدن کوکبهٔ موکب همایونی از تبریز بدار الملک و برآمدن بتخت شهریاری

سروشش با فرهنگ و هوشش بکاپهٔ تهنیت سلطنت را که دو بیتش این است

ای تخت شهنشاهی و ای تاج کیانی   جاوید باین خسرو پیروز بمانی

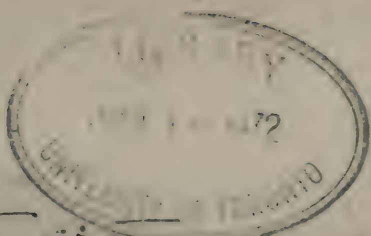
شاه است و جوان است و ز چشم بدان دور   خوشتر چه ازین نعمت شاهی و جوانی

در صف بار بدانگونه برسرود که همهٔ نیوشندگان زبان بآفرینش برگشودند شاهنشاه سخن شناس چشم مهر بر او برگماشت چندی نگذشته بلقب شمس الشعرائی و خطاب خانی سربلندش فرمود آن دستگاهش داد که سلطان محمود و سلطان سنجر عنصری و معزی را داده بودند چون بدیدهٔ انصاف در نگری و سنجشش را با گفتار آنان بیک میزان بسنجی نیک ببینی کم از آنان نبوده بدین پایگاه و لقب و خطاب امرائی درخور و سزاوار بوده این پروردهٔ دولت در سنه ۱۲۷۴ که با شاهزاده جنت جایگاه عماد الدوله امامقلی میرزا از کرمانشاه بدار الخلافه پای سپار آمد برهنمونی طراز انجمن دانش وری و برجیس سپهر سخن گستری محمد ابراهیم المتخلص بمشتری الطوسی دیده را بدیدار شمس الشعرا روشنائی داد ترکیب بندی بمدح آن استاد که یک فردش این است   بیت

کس در

ترجمهٔ پارسی زبانست آری سروش سخن را از فراز سپهر بزمین فرود آورد
همانا در چهارده سالگی آهنگ سخن سرائی نمود نام نیکش در سخنوری زبانزد
شد از سپاهان بطهران راه سپار گردید در فتوحات ولیعهد مینومهد حکایتها
بر میسرود و بخششهای گرامند خسروانه سرافراز میگردید از طهران بمصاحبت
و منادمت شاهزاده آزاده محسن میرزا متخلص بسلطانی که دارای علم و فضل
و دانای نظم و نثر بود باذرآبادگان روی آورد و در تبریز با نعمت و ثروت
و املاک و مستقلات گردید تا آنکه شاهنشاه جوان بخت گردون تخت
روزگار ما که جان جهانیان نثار مقدمش باد بولیعهدی شهریار ماضی
که بادش بمینو روان شادخوار درفش کشورخدائی باذربایجان برافراشت
آن آفتاب تابناک سخنوران بچاکری رکاب همایونی ناصری برقرار گردید
تا هنگام فرخنده آغاز و انجام شهریاری خسرو ماضی بپایان آمد و جان پاک
وی با روان پیمبر و آلش در بهشت همنشین گشت و چتر شکوه شاهنشاه
غازی آسمان گرائی پرچم گشود و سایهٔ خورشید برافکند افسر و اورنگ نیاکان
تاجدار از وجود این پادشاه صاحبقران پیرایه و طراز دیگر یافت پس از

رسیدن



وستایشگر شهریار صاحبقران تاجدار حسینقلی متخلص بسلطانی کرمانشاهانی

چنین نگارد که از آن استادان سخن پرداز فرزانه که یزدان بی انبازش بفراهم

کردن چکامه های نغز پیرایه و نامه های گرانمایه در درود و ستایش سالار

پیغمبران و دوده و تبار آن یاری کرده و نیرو داده و زبان گفتار بر گشاده استاد

سخندان هنرمند نیکوکردار شمس الشعرا میرزا محمد علیخان سروش سپاهانی است

که از نخست روزگار تابش آفتاب سخن پارسی که در سال سیصد هجری بود

تا اکنون که یکهزار و سیصد رسیده چشم روزگار مانند آن سخن طراز چیره زبان

ندیده این بزرگ نام گستر گفتار نیکو و کردار درست از آن استادانست

که آیین کهن گشته باستانی سخنوران از سخنان او نوی گرفته و هنجار پیر شده آنان از

وی جوانی یافته چنانچه هر جایگاه دلاویزش که برخوانی گفتهای فرخی سیستانی

و معزی سمرقندی هم دوشش بینی و هر جایگاه رامش انگیزش که بنیوشی با سخنان سعدی

شیرازی هم آغوش یابی بهر داستان مثنوی و کتاب تجرقارش که دیده

برگماری چنان پنداری جز مولوی رومی و پیغمبر سخن فردوسی طوسی کسی را توان

اینگونه سخن گفتن نبوده از آنش سروش خرم اندری که گفتی ستحانش نامه آسمانی

ترجمه

گونه اش بهتر که بندگان را بخدای نزدیکتر گرداند و پس از بدرود این جهان
وی را بمینوستان جاودانی رساند یا آنکه پیرایهٔ آن گفتها سپاس یگانه با
خدای و ستایش پیام آور بار پسین و فرزندان آن بزرگوار باشد ایزد داور چنان
سخنان آن آبروی داده که بپاداش هر پیچ نه برار آراسته در خرم بهشت
گوینده اش را بروز شمار اندر بخشد و پرده بر گناهان آن سخنگوی فرو پوشد
هر چند بزه کاریهای وی بسنجیدن از کوهساران سنگین تر و بشماره از ریگهای
بیابان و دانهای باران و ستارگان آسمان و برگهای درختان افزون تر باشد
این کردار ستوده نعت و منقبت سرائی است که بروز بار پسین دست
آویز تن و روانست و نزد خدای از هر گونه پرستش گرامی پذیرفته تر است
مهتر فرستادگان و پیشوایانیکه از خاندان آن بزرگوارند به راستی و درستی
آنچه شنودی همه گواهی داده اند هیچ نادان گران اندیشه را از بهرهٔ آن منت
که گفتار راستان را دروغ شمارد چرا که آن برگزیدگان جهان آفرین بیرون از آنچه
سروش آسمانی بر دل و زبان پیغمبر افکنده و بدو فرود آورده از زبان ننهند و باز نگویند
این مقام و مرتبت سخندانی چون بدانستی در آغاز گفتگوی خویش این بنده کردگار

Surush, Muhammad ʻAli, 1813-1868

Divan-i Shams al-Shuʻara

هو

دیباچه که بنده درگاه آله
و خانه زاد دولت شاهنشاهی حسینقلی کرمانشاهی بر دیوان
مناقب مرحوم شمس الشعرا
نگاشته

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام ایزد بخشاینده مهربان بر هوشمندان با فرهنگ این آزاشکار پوشیده نیست
که آن پراکنده گنجهای شاهوار که گنجینهٔ آفرینش را در شادروان ایوان خداوندی
نهانست سخنی است فراهم آمده ازگفتارهای نغز و استوار که آنرا بتازی شعر خوانند
و گوینده اش را شاعر دانند و ازاین دست سخنان آنگونه اش بهتر که در پند
و اندرز و راهنمائی بکار نیکو باشد که در زندگانی این جهان سودمند افتاده
مردمان را از کردار ناشایست باز دارد نه اگر خرابیع دی که بر شمرده شد
چگونه در خور آن تواستی بود که خدای آزادگی خویش خوانده هم ازاین گونه سخنان آن

گونه اش

این قطعه را جناب سعادت‌مآب قطب العارفین و زبدة السالکین میرزا ابوالفضل
در صفت شمس المناقب و قائل رباعی فرموده‌اند

طوبی ازین کتاب که سرتا بپا دران — آیات رحمت حق و ایمان محررست
یا جنة الشمس که دلهای عارفان — از خواندن مناقب و مدحش منورست
روح القدس سرود همانا باین سرودش — کاین سان سخن بگوی که محبوب داورست
چون ازین سفینه دو صد نوح را نجات — زین نامه چاپ شد و عالم برابرست
انوار ذوق از همه اشعار وی پدید — اسرار عشق در همه حرفیش مضمرست
الحق ضیاء دیده بود از مدد وی — وز بوی خوش چو غالیه و مشک و عنبرست
شمس المناقب است بدین نام دلپذیر — معروف خلق تا بدم صبح محشرست
رخشنده جان زنده دلان از شنیدنش — خوانی هزار بار گرش نامکررست
از بهر جمع و طبع چنین نامه مشتری — کرد اهتمام زانکه پسندیده گوهرست
از جان غلام خاص رسول است و عترتش — وز جان و دل بحیدر و عادل ثناگرست
صد آفرین ز پاک پیمبر بمشتری — حقا که مشتری بود و سعد اکبرست
عنقای قاف عشق بدو پر و بال داد — وز فر مدح شاه مراد و را دو سپهرست

(رباعی)

تاریخ در این کتاب بردیم بسی — معشوقه نیک است در ایام نفسی

گویند بعاریت بده تا خوانیم — معشوقه بعاریت نداده است کسی

در رباعیات مرحوم « دده مشتری » طبع کننده این کتاب [illegible]

این را در اینجا برای یادداشت نوشتم و در خاطر داشته باشم این رباعی را اگر او

نموده در پشت جلد کتابها که بطبع میرسانم بگذارم نتیجه آنکه

رباعی در افواه افتد و بهانه شود برای رد کردن آنکسانیکه خواهش

کتاب را از مردم بعاریت میخواهند و دیگر پس

نمیدهند

نمونه از اشعار آبدار و افکار بکر این شاعر از روی قصیده غرای [illegible]

« خدای عزوجل را چه دید نتوان ذات »

« مسلم است که باید شناختن بصفات »

« صفات حق که بدو حق شناس گردد خلق »

« محمد است و تبارش علیهم الصلوات »

بقیه این قصیده غرا در ذیل حرف تا « حرف التاء » در این کتاب مسطور مندرج است

خدایا از خواندن و تفکر و بخاطر سپردن غفلت نشود (بنده [illegible])